١١
٤٢٠
١٧٥
٢٢٦
٦٠
٨٨١

مجموعه باب الادوار در حکمت عربی کارکی

طب

بسم الله الرحمن الرحیم

این رساله مرتب است بر دو مقاله مقاله اول در امور طبیعیه بدانست
که طبیعت بعضی گفته‌اند که طبیعت قوتیست در بدن انسان که
در بدن تدبیر بدن میکند و بعضی گفته‌اند که آن قوتیست که از آن اثر و این
که حفظ کمال در بدن می‌آیند و این تدبیر جمهور است امور طبیعیه
هفت است اول ارکان که آنرا عناصر گویند دویم امزجه سیوم

اخلاط چهارم اعضا پنجم ارواح ششم قوی هفتم افعال
وان مشتملست بر پنج فصل فصل اول در ارکان و اصطلاح
حکما اجسام بسیطه و جسم جزوی است که طول و عرض و عمق داشته باشد
و معنی بسیط انست که صورتهای مختلف نگیرد و بلکه همه سر یک صورت باشد
و منتهی شود ترکیب ارکان انواع مختلفه موجودات وان ارکان اجزاء
اولیه اند مر بدان انرا و غیران را وان چهار است اول آتش
وان گرم و خشکست دویم هوا وان گرم و ترست سیم آب
وان سرد و ترست چهارم خاک وان سرد و خشکست و دیگر هست
این چهار عنصر نیز بترتیب که ذکر رفت واقع است هر گاه این ارکان

تمام شود و باز که تمام گفته شد نمیشود انگشتان را و نام نامیدن شود و انها اعضاء البته
فصل چهارم در بیان قوت قوت بر سه قسم است اول طبیعیه که از جگر است
و دیگر حیوانیه که از دلست و سیم نفسانیه که از دماغ است اما طبیعیه بر دو قسم
مخدومه و خادمه اما مخدومه نیز دو قسم است چنانچه اگر تصرف میکند در غذا از جهت بقای
شخص پس انرا قوت غاذیه و نامیه و اگر تصرف میکند در غذا از جهت بقای
نوع پس انرا قوت مولده و مصوره بدانکه مدد بدن قوت است که مبدل اند
غذا را نسبت به بدن بواسطه انکه بدل ما یتحلل [illegible] اما نامیه
قوتیست که زیاد میکند در اطراف بتناسب طبیعت تا تمام شود و بر سر
لا مولده بر دو نوع است یکی انکه جدا میکند منی را و یکی انکه میدهد [illegible]

که و منی است و مزاجهای مختلف را موافق هر عضو و اجسام را معنی [illegible]
نامیه انست اما مصوره انست که صورتها میدهد ان مخطط و تشکیل اعضا
مغیره اند نیز نامیه اند اما خادمه چهار اند اول جاذبه که جذب
نفع میکند چنانکه آهن ربا که مبدا از خلاصه جزوی است تصرف میکند
در ان خلاصه چه محتاج اند قوی نفسانی ان خلاصه و سیوم هاضمه است
متغیر میگرداند غذا را بقوام صالح [illegible] یعنی رقیق میکند جزوی
که غلیظ است و غلیظ میکند جزوی که رقیق است چهارم دافعه
که دفع میکند جزوی را [illegible] است اما حیوانیه قوت است
که انبساط و قبض شریانها میکند بواسطه راحت دادن نسیم و انقباض

انها میکند بجهت اخراج الجسره دخانیه و نیز مباشر حرکت و خوف
و غضب سبب قوت حیوانیه اما نفسانیه منقسم شود بمدرکه و محرکه
اما مدرکه منقسم میشود بقوتهای که در ظاهر بدن اند و انها که در باطن اند
ظاهر پنج اند بصر و سمع و شم و ذوق و لمس و باطن نیز پنج اند
حس مشترک و خیالی و متصرفه و وهم و حافظه اما حس مشترک قوت
است که می اید بسوی او جمیع صورتهای جزوی که محسوس اند
و محل ان اول بطن مقدم دماغ است اما خیالی قوت است
که حافظت میکند صورتهای که آمده است در حس مشترک بعد از
غائب شدن انها و محل ان اخر بطن مقدم دماغ است و اما متصرفه

قوت است که انضج میکنند و چون زیادتی حاصل شود در رنگها

در صورت و در ترکیب و تفصیل شد الا که هضمی کنند از سیر

و محل آن بطن اول است از دماغ است و اسم قوه که ذکر است که معلوم کرده شود

بابی بمعنی خبر متعلق است بمحسوسات موافق و غیر موافق و بدانست

و ضد آن قوه محل آن آخر بطن است از دماغ است اما محرکه منقسم میشود

باعثه و فاعله و باعثه قوه است مرادی از فاعله بسوی حرکت باعثه

در حقیقت یا شهوانی یا ملکه یا منع است و این قوه است که بشهوة

کوینده یا بازایستد از حرکت از ضرر و در حقیقت یا شهوانی یا سلطانیست

و این قوه غضبیه کویند و فاعله قوه است که در عضله که فرو هم باشد

فصل پنجم در بیان قوای طبیعیه و آن شش است اول افعالی اند که

صادر میشوند از قوه و ارواح و اسنان و الوان و سحنه و فرق میان

مرد و زن ۸ افعال منقسم میشود بسوی مفرد و مرکب مفرد است

اگر تمام شود به یک قوت مثل جذب و امساک و مرکب آنست که تمام شود

بدو قوت مثل تغذیه و غذا آنست تمام میشود و قوت مثل هاضمه

و مثل بلع که تمام میشود بجاذبه و دافعه ۸ ارواح اجسام اند لطیف پیدا شده اند

از بخار فرق تحار است اخلاط منقسم میشود بسه قسم یکی طبیعی و آن نفوذ میکند

از قلب در عروق ضوارب و آنرا روح حیوانی گویند ... و آن

نفوذ میکند از قلب در عروق ضوارب و آنرا روح نفسانی گویند

و آن نفوذ میکند از دماغ در عصب و میرسد در اقصای اعضا ۸ مرتبه

اسنان چهار است سن نمو و سن وقوف و سن کهولت

و سن انحطاط ۸ سن نمو آنست که منتهی شود در آن سن نمو تا شد

و این تا سی سالگیست و در این سن حرارت و رطوبت غالب است

و سن وقوف آنست که در آن نمو یکباره سپری و نقص ظاهر نشود

و این تا چهل سالگیست و در این سن حرارت و یبوست غالب است

و سن کهولت ما بین انحطاط است یا لقای قوت بدن یا منع

که ظاهر میشود در آن نقصان در حرارت غریزی لیکن قوت زایل نمیشود

و این تا شصت سالگیست و در این سن برودت و یبوست غالب است و سن الانحطاط

از کهولت تا ظهور ضعف قوت و آن سن شیخوخت است تا آخر

عمر و در این سن برودت و رطوبت غالب است اما حقیقت الوان

آنست رنگ سفید از غلبه بلغم و رنگ سرخ از غلبه خون و رنگ زرد

از غلبه صفرا و رنگ سیاه از غلبه سودا اما سحنه یعنی هیئت بدن میانه

بنعمت است در فربهی و لاغری اما فربهی که در آن قسم غالب باشد از

غلبه برودت و رطوبت است و فربهی که در آن غالب گوشت است از غلبه حرارت

و رطوبت است و لاغری که باکند رنگ سیاه از غلبه حرارت

و یبوست است اگر سفید رنگ باشد از غلبه برودت و رطوبت است

اما فرق میان مرد و زن آنست که مزاج مرد اسخن است و مزاج زن

ابرو و ۱۲ از طبیعت **مقاله دوم در تشریح** مشتمل است بر پنج فصل
تشریح عبارت است از علمی که شناخته شود بآن علم حقیقت اعضا و
اشکال اعضا و مقدار اعضا و اعداد اعضا **فصل اول در استخوان**
استخوانهای جمجمه عبارت است استخوان سر مرکب است از شش استخوان
چهار استخوان مثل دیوار اند یکی مثل صحن است و دو استخوان
پوشش اند که آنها را قحف گویند و این استخوانها با یکدیگر اند
بدرزها که آنها را شئون گویند و اینها از قبایل سرها پیوسته اند
ولحی که عبارت است از فک اعلی و از فک اسفل مرکب است فک اعلی
از چهارده استخوان و فک اسفل مرکب است از دو استخوان و

دندانها سی و دو اند و ید که عبارت است از دست مرکب است
از کتف و بازو و ساعد و از انگشت از سی استخوان و پیوسته اند
بهم آنها را زند اعلی و زند اسفل گویند و کف عبارت است
از بند دست مرکب است از هشت استخوان و کف مرکب از چهار استخوان
و پنج انگشت که هر یکی مرکب است از ۳ استخوان اما عنق عبارت از گردن
مرکب است از هفت استخوان که آنها را فقرات عنق گویند اما مهره که
عبارت است از ستون مرکب است از هفت استخوان که آنها را اعظم الظهر گویند
اما ظهر عبارت از پشت مرکب است از هفت فقره و پشت و چهار ضلع اما
عجز که عبارت از سرین مرکب است از سه فقره پیوسته با هم استخوان

دیگر آنها را استخوان عانه گویند اما عصعص عبارت است از مقعد مرکب است
از ۳ فقره اما رجل که عبارت است از پای مرکب است از فخذ و ساق
قدم اما فخذ عبارت از ران یک استخوان و ساق مرکب است از
دو استخوان پیوسته که یکی بزرگ است آن را قصبه کبری و کبرا و قدم مرکب
از کعب و عقب و زورقی و چهار استخوان رسغ و پنج استخوان مشط و انگشتان که هر یک
مرکب است از ۳ استخوان الا انگشت بزرگ دو استخوان دارد
و جمله استخوانهای بدن انسان دو صد و چهل و هشت عدد اند ۴۴ عدد
عظم سمسمانی که بدانند یعنی ۴۴ می باید ... که بیرون می آید
عدد ... و منفعت استخوان ... [illegible]

فصل دوم در بعضی اعضا مفرد و آن هفت اند یکی غضروف است
... [illegible]
نرم تر از استخوان و سخت تر از سایر اعضا ... [illegible]
... استخوانها ... نرم ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]

و آن سه یک جفت اند و یکی خرد است که او را جفت نیست و میانه
سبب ایشان حس و حرکت است اعضای که سوای دماغ و گردن اند و آنها را جفت اند
بر آمده اند از اطراف عصب است که بر نخاع اعضا منحرک و حسی میدهد
عصبهای که به اعضای بدن باطراف بدن می اند شبیه بعصبهای دماغ
از سر استخوان صافیها در آمده بهم متصل میشوند بطرف استخوان را
در میان یکدیگر و عضلات جای اندر ترکیب ایشان از گوشت خفی
و از عصب و او تار و رباطات است و فایده ایشان آنکه حرکت میدهد اعضا
بمعاونت او تار که با نهایت است و در سر استخوانها اند پیوند نموده اند
حرکت عضو بدین بر عروق جوهر که ایشان از برای قوت دماغ اعصاب اند

٨
کم چند اند بعضی که اند بر آمده اند از خلف مسانه خاج اند و نخاع ساده نیست
و نهایت احس و حرکت بدانیده و میان آنها است ایشان روح انیدند که
از حرکت و منقبض ایشان است که از قوت میرسد این قوت حیات را
و ایشان اعضای مثبت اند و عروق غیر ضرورت از اعضا که ایشان را او ده گویند
اجسام عصبی اند بارنگ بر آمده اند از کبد که مبادی خاج اند و آنها حس و حرکت
ندارند و درمیان ایشان اسبابی از حجت اند که از روح و منقبض اتصال است
از جگر در جای میبدارند بعض او اسباب ای اعضای مثبت اند که نبیند شعر و خون
غلیظ دمی نبیند او را حرکت است و او منقبض است و حس ایشان گرم میبدارد
اعضای او دفع میکنند اما ایشان اعضای تنجم و تنفس فضلات نعمت نشنیدند

از رفتن خون دمی نبیند او را بر آورده و منقبض است که باطراف بدن میبرد
آن اعضا را که غیر ابدان اند و جسم رقیقی عصبی است که حرکت اصلا ندارد
اند که حس و دارد و منفعت آن است که و جامع اعضا است و جلد دیم عصبانی
مراو را حس است و منفعت آن است که اعضای ... انهم و بعضی آن است که
زیر سینه است بعضی ما بین ایشان از سینه و بعضی آن است که در ان زیر است
و هم منفعت است مرگان و ابر و بعضی آن است که زیر است لیکن منفعت است
جنبانیدن ایشان را از رویه اما ظاهر هر است عصبی
و منفعت او آن است که میکند انگشتان او را بای میبدارد انگشتان را
بر گرفتن و بیند کردن مسام فصل سیوم در اعصابیکه چون باع عصبی

٩
و ادن و آن اتا دماغ جوهر الیست متخلخل و سفید رنگ که ترکیب است
از مخ او اعتبار است انواع معقر و شریانی و اورده و غشا که از این الدماغ گویند
دیگر غشا سخت ملاقی قحف است و شعبه است بطن ثلث قاعده
نخاع او بجانب مقدم سر است و از وی است که احاطه کرده مده است
و ساق بجانب موخر سر است و لبن نخاع اعضای حرکت است
اما حس او بواسطه عصب نرم است و حرکت او بواسطه عصب سخت است اما عضلات از آن
هر یکی کالیست از سه طبقه و رطوبت و طبقه اول ملتحمه است بعنی ترکیب است
و این سفید است انیوی اطرم قرنیه است و آن بعد طبقه ملتحمه است مراو از رنگی
از رنگ او سیاه طبقه آن است که بحر او است طبقه عنبی است بعنی انگوری

و گاهی این طبقه سودائی باشد یعنی سیاه و گاهی ازرق باشد یعنی کبودی و گاهی شهلا

باشد یعنی میانه سیاه و کبودی و این طبقه را طبقه قرنیه است بعد طبقه عنبیه

رطوبت بیضیه است سفیدرنگ و جای وی شبیه است برنگ سفیدی مرغ و طبقه چهارم عنکبوتیه

و آن طبقه از آن است شبیه بتار عنکبوت و بعد از این طبقه رطوبت جلدیه است و این بر ده

رطوبتی است جای وی در وسط باشد مقدار نیم نخود و بعد از آن رطوبت زجاجیه است

مانند آبگینه گداخته و طبقه پنجم شبکیه است که تمام سوراخ دارد و این

بعد از رطوبت زجاجیه است ششم مشیمیه است و این مانند بچه دان زن است

طبقه هفتم صلبیه است یعنی سخت و این بعد مشیمیه است و این ملاقی استخوان

چشم است و اما اذن یعنی گوش هر یکی از اعضاء مرکب است از لحم عصبی و غضروف

فصل سیوم در طول اعضا و آن جسمهای اند که مبدء انشعاب شوند از اول

مبدء اخلاط اعضا که مبدء انشعاب شود اول مبدء ارکان اخلاط و اعضا منقسم

منشعب است و قسم اول اعضای رئیسه و غیر رئیسه اما غیر رئیسه منقسم است بچهار قسم آن

و غیر خادمه از آن منقسم و آن منقسم بر رئیسه و غیر مرئوسه اما اعضای رئیسه انها باشند

که قوتهای محتاج اند بآنها در بقای شخص و در بقای نوع ایشان اما آنچه در بقای

شخص سه اند اول دل و آن مبدء قوت حیات است دوم دماغ و آن

و آن مبدء قوت حس و حرکت است سیوم جگر و آن مبدء قوت

تغذیه غذا نشیمه است اما آنچه در بقای نوع ایشان همین سه اند چهارم

که مخصوص بنوع است و آن انثیان اند و اما خادمه از رئیسه مثل اعضاء

که برای دماغ اند و شریانها که برای دل اند و اوردها که برای جگر اند

و اوعیه های انثیین که مجتمع منی اند اما اعضای مرئوسه که خادم

نیستند آن اعضا اند که جاری میشود بسوی آن قوه از

اعضای رئیسه مثل گوشت و معده و پستان و اعضای که خادم اند

و نه مرئوسه اند و آن اعضا اند که مختص بقوی اصلی اند و قوت

خود را جاری میشود بسوی آن از اعضای رئیسه قوای دیگر مثل

استخوانها و اعضا رباطها منقسم میشوند و جمیع اعضای بهر وجه

مرکب و مفرد و مرکب و مفرد آنها باشند که هر جزوی از آن

شریک کل باشد کل آن را در اسم و تعریف و مرکب آنست که بمعنای ...

و بعضی حس و افراد و منفعت آن قبول اوارات و جمع کردن آن

که بارها رسد او را بصلاح و آن نام لحمه گوشت است که میل او بلغار است

و اما آن جسمی است مرکب از لحم و عصب و عروق و رباطات و بعضی حس

و افراد و غیر آن که متصل است بغشاء نرم متصل بمعده و منفذ کلام

کردن است و گردانیدن طعام و یاری آن به فرو بردن طعام

و در یافتن مزه خبرهای که تیز باشند فصل چهارم در بیان قلب

یعنی دل و آن عضو رئیسه است که شکل آن صنوبری است

از لحم است و تجاویف مرکب کلک کلان و از غضروف که بمعنای بهم پیوسته اند

بر رویه وارث شریانهای کو انده اند از قلب ... بر اسمی حس اما یا عسار

عنا او را حس قلیلی است و منفعت ریه باد کردن دل است از حرارت

غریزی که در قلب است اما قلب جسمی مخروطی شکل است صنوبری شکل و او

در اوسط سینه است و سر او در جانب چپ است و رنگ او سرخ مایل است

بسیاهی و مرکب است از لحم و رشتهها و عصب سخت و قلب منبع حرارت

غریزی است و او را دو بطن است یکی جانب راست است و آن بطن پر است

بخون کثیر و روح قلیل و در قلب راهی است که جاری میشود ازان راه

از قلب بسوی ریه غذا و ارسال بسوی قلب و دوم بطن جانب چپ است

و آن پر است از روح کثیر و از خون قلیل و آن بطن منبت شریانهاست

فصل ششم در بیان حجاب یعنی پرده سینه و معنی معالقه عبارت است

از پرده اما حجاب سینه مرکب است از لحم و عصب و عروق و شریانها

و معده راست […] مرکب است بری و درونی معده اما مری […] و منتهی شود از فضای

فم […] نزدیک مقطع استخوان سر سینه اما فم معده […] و منتهی شود از

افضای مری است نزدیک قعر معده و آن موضع بالای ناف است [که لحمی است]

[illegible]

و دو ران لحم است و منفعت او هضم غذا است و اما امعا عبارت است

از روده ها و امعا شش اند سه بالا اند و سه زیر اند مرکب اند از عصب و شحم

و عروق و شریانها و آن شش عمود اند یعنی روده ها که […] و آن

که روده انگشت اند […] صائم […] دقاق […] اعور قولون […] مستقیم و آن

منفعت […] و منفعت آن دفع فضله طعام است فصل هشتم در بیان کبد

یعنی از جگر و مراد از عبارت آنکه زهره است و طحال که عبارت از سپرز است

اما کبد جسمی است مرکب از لحم و عروق و شریانهای […] و بعضی […] اند

کبد او زیره کبد است او بسیار است حس او غذا او را […] او را حس او کم است

و رنگ کبد سرخ است […] که این را

او رده گویند و موضع کبد در طرف راست است و […] هلالی […]

[…] و شکل او […] است بمعنی […] است

و موضع او در میان حجاب سینه و طرف […] است

و منفعت کبد پیدا کردن خون […] غذا دادن اعضا و مراره

نزدیک است بکبد و آن آوند مره صفراست و منفعت او جذب صفراست از کبد

اما طحال جسمی مستطیل مرکب است از لحم و شریانهای […] سیاه

[…] و موضع

طحال در […] در میان استخوان […] و معده و آن […] است

منفعت […] جذب مره سوداست از کبد فصل نهم در بیان […] اعضا

فصل دهم در بیان […] مرکب است و آن کلیه و مثانه و […] است

اما کلیتان […] مرکب است از لحم […] سرخی […] رنگ دارد

و شحم بسیار دارد و عروق و شریانها […]

اما […] و موضع کلیتان […] است

و منفعت […] از کبد […] بسوی مثانه

اما آنکه در جمیع عبارات ترکیب از ظاهر نشان داده‌اند و آن مرکب است از جسم عصبی و از عروق و شریانها
و موضع مثانه یا قبل او [illegible] منفعتش جمع [illegible] ابتدای [illegible] است از خصها
هر یکی مرکب است از لحم و بعض جوارح و عروق و شریانها و منفعتش [illegible] است اما [illegible] جرم است
مرکب از لحم و علیات عصب و عروق و شریانها الترد [illegible] است و منفعتش [illegible] است
و رحم [illegible] او [illegible] و غیر آن [illegible] در [illegible] است از آن [illegible]
و راه [illegible] نطفه [illegible] و [illegible] منعدل [illegible]
از حکم [illegible] جماع [illegible] او [illegible] جماع [illegible] است
اما رحم [illegible] موضع آن [illegible] مستقیم [illegible] گردن
طول [illegible] رسیده [illegible] انشا [illegible] منفعتش [illegible] حملست

مقاله [illegible]

و اسباب علامات و دیگر دلالات [illegible] هر یکی ازین مقاله انشاء الله
[illegible] فصل در صحت و مرض بدانکه صحت حالتی است بدن انسان را
که جاری است افعال او بر مجرای طبیعی و مرض حالتی است بدن انسان را که [illegible] مجرای
طبیعی [illegible] مرض شامل اند افعال [illegible] فعل [illegible] ضرر رسانند
تغیر و نقصان و بطلان و مرض دو قسم است مفرد و مرکب
امفرد سه قسم است سوء المزاج و مرض الترکیب و تفرق الاتصال
و سوء المزاج بر دو قسم است ساذج و مادی [illegible] حاصل
از خلط [illegible] گرم و سرد [illegible]
[illegible] مثل [illegible] سبب [illegible] الترکیب [illegible]

مثل [illegible] مرض الترکیب [illegible]
مرض خلقت و مرض مقدار و مرض عدد و مرض وضع و مرض [illegible]
یکی [illegible] شکل [illegible] عضو [illegible] شدن
عضو [illegible] مرض [illegible] را [illegible]
و [illegible] تنگ [illegible] راه [illegible]
[illegible] سطح [illegible]
[illegible] سطح [illegible] مرض مقدار [illegible]
[illegible] عدد [illegible]
بدن و [illegible] طبیعی [illegible] طبیعی [illegible]

[illegible]

[illegible] بدن [illegible] عارض [illegible] شدن
دستها و انگشتان [illegible] عضو [illegible]
انگشتان [illegible] مرض [illegible] وضع
[illegible] عضو [illegible]
عضوی [illegible] الاتصال [illegible]
[illegible] اتصاله [illegible] قطع [illegible]
[illegible] جمله امراض [illegible] این [illegible] المزاج [illegible]
[illegible] تفرق الاتصال [illegible] مرض [illegible]
اول ابتدا و آن زمانی است [illegible] مرض [illegible]

وقت پر بند و آن وقت که ظاهر شود و آن وقت شود شدت
آن مرض دانست انتهای آن وقت است و در آن هنگام هر یک از عوارض فرو گرفته
و وقت انحطاط آن وقت است که ظاهر شود نقصان مرض فصل دوم در
استقصای احوال هوا و فصول به جهت آنکه معرفت تغییر بدن از آن ضرورت
است در معرفت احوال بدن را و حفظ آنها بدین را و این فصل در بیان احوال هوای
را احاطه نموده است و هوا آن را اصناف است نیکو که آن را حالت دادن قلب
و معتدل است ... و فصل است مختلف شده ... هوای اصل فصول و نواحی
و در بلاد عبارت است از بادها و نزدیکی و دوری از کوه و دریا و چشمه‌ها
فصول چهار اند یکی فصل ربیع معتدل است ... هوا آن صفت گرم و خشک است

سوم فصل خریف که آخر گرما است و چهارم زمستان سرد و تر است مجموع آن الاهویه نواحی در بلاد باد جنوب آن
گرم است و شمال و نواحی آن سرد و خشک است و صبا و دبور که عبارت از باد مغرب و مشرق و نواحی آن
سرد و خشک است هر کدام یک نیرو یک اند با عندال اما نزد یک کوه و دریا بس که
هر گاه دریا جنوبی شد پس هوای آن شهر بسیار گرم باشد و هر گاه دریا شمالی باشد
پس هوای آن شهر گرم باشد و هر گاه دریا جنوبی شد پس هوای آن شهر بسیار سرد باشد
و هر گاه دریا شمالی باشد هوای آن شهر بسیار سرد باشد اما نزدیک که بسیار تر باشد
در بیان نزدیک از سنگ و زمین بسیار خشک است اگر کلست روان نزدیک بسیار تر باشد
و هوای ایشان خشک است و حکم درباب کل این و شور و بعضی از قوت
دیگر بدانکه آب ... داده و بدو ... دریا ... بدن

و قسم تطلی آنست که نبض باید بدن و بدن را نیرو فرو کند بداکه
او و بدن را چهار درجه ... و درجه اول آنست که اثر ندارد
یکشنبه با آن گویا که هیچ اثر نکرده است و درجه دوم آنکه گرمی و سردی کند
معلوم شود ... درجه سوم آنست که اثر کند ... اول ... نمی کند
ضرر و درجه سیوم آنست که اثر کند ... ضرر رساند لیکن نرساند به ... فساد
بدن و درجه چهارم آنست که اثر کند ... فساد کند با ... هلاک بدن
بکند این خاصیت ادویه ... است اما غذای لطیف است ... و دیگر
کثیف و هر یکی از اینها یا کثیر الغذا است یا قلیل الغذا و ... یکی از اینها
... است باردی ... است و غذای لطیف آنست که حاصل شود از آن

جاری ... و دو مرتبه اول انفعال و افعال ... یکی غذا ... مطلق و دوای
معتدل
سیوم دوای غذایی جهار و دوای مطلق ... و دوای سمی آنست مطلق اما غذای مطلق
آنست که نبض باید از بدن و تغییر بدهد بدن را و مشابه شود بدن و دوای
معتدل آنست که نبض باید از بدن و تغییر بدهد بدن را و مشابه شود بدن
و دوای غذایی آنست که نبض باید از بدن و تغییر بدهد بدن را آخر شان او
آنست که تغییر بدهد بدن را خواه کیفیت ... و نه شود و دوای
مطلق آنست که نبض باید از بدن و تغییر بدهد آخر شان او آنست
که تغییر بدهد بدن را و دوای سمی آنست که نبض باید از بدن و ...
بدن را نشود و تغییر بدهد بدن را و آخر شان او آنست که منجر به فساد بدن میشود

هضم فضول ... کیموس است و غذای کثیف الکثیف جگر حاجت نشود از آن خون غلیظ

ردی الکیموس است و کثیر الغذا است جگر از او خون بسیار گردد و قلیل الغذا

است مخالف باشد غذای لطیف کثیر الغذا چون الکیموس صالح از زردی

تخم مرغ نیم برشته و ماء اللحم مثال لطیف قلیل الغذا حسن الکیموس چون

سیب و انار و مثال کثیف کثیر الغذا ردی الکیموس باشد گوشت گاو

و ات و بط و مثال کثیف قلیل الغذا ردی الکیموس باشد گوشت خشک

و باید دانست که الغذای ... ~~[illegible]~~

بدان نحو بلکه بد هضم کند طعام را و هضم بهتر باشد الا آنکه ...

و بهتر آنست ... طبیعی ... و روی آن

نگاه ... باشد و از ... آمده باشد و گمان ... باشد ...

تا ... شده باشد و بهتر آنها ... از آن ...

جمع شده باشد و باد ...

این همه آب ها ردی اند و ...

خوردن ...

در روده های ... نوم و یقظه عبارت است از خواب و بیداری

اما نوم ... ظاهر بدن را و ... تعدیل

~~و ... باطن بدن را ...~~

اما یقظه ضد نوم است و حکم آن در حرکت و سکون است اما حرکت گرم سازد

بدن را و حرکت جماع خشک میکند بدن را و گرم ... حرارت ... بسیار ... احساس

و استفراغ ...

قوت ... ضعیف شدن قوت هاضمه ضعیف شدن ...

راه ها ... طبیعت

بسوی ... و استفراغ ...

حرکت ...

...

اما ...

خارج ... [illegible] ... مرض

واصله

که ...

مرض ...

از خارج ...

نفس ...

انها مرض ...

واسطه ...

باید دانست که ...

الا ...

اعتدال ...

و یا بالقوه
چون گرسنگی و تشنگی و ملاقات حرارت بالفعل چنانچه گرم شدن بآب حمیم
عفونت یا غلبه امتلا یا اخلاط حار و سببهای یابس نیز چهار نوع اند
اول ملاقی مجفف بالقوه و یا بالفعل سرما چون خوردن
ادویه قابضه و افیون خوردن چنانچه رسیدن سرما یا قبض شدن
[illegible] چون [illegible] سکون [illegible] شدن
مسامات و سببهای مرض یابس چهار اند ملاقات یابس بالقوه یا بالفعل
یا آب ایستاده خوردن و یا در حرکت کردن و سببهای مرض
رطب نیز چهار اند ملاقات رطب بالفعل و یا بالقوه یا آب خوردن
و یا [illegible] سکون [illegible] اسباب امراض آلیه عبارتست

از مرضهای ترکیبی چهار نوع است اول آنکه فساد شکل است و این
یا از قصور مصوره است یا از قصور مغیره است یا بسبب جزوهای
واقع شده در ولادت و شکستگی صروح غیر طبعی باشد مثل آنکه تولد شود
بعوض [illegible] یا از [illegible] یا [illegible] ضرر طبعی است
[illegible] و روی [illegible] است [illegible] آن و زیاد
[illegible] باشند یا بسبب [illegible] قطع [illegible] عبارتست
از [illegible] طفولیت و اتصال یا بسبب جزوها که
از خارج [illegible] شدن [illegible] محکم شدن انفصال اما
اسباب [illegible] عبارتست از کشادن راههای یا بسبب

ضعیف شدن قوت یا از حرکت [illegible] شدن و [illegible] یا بسبب
داروهای [illegible] گشاینده [illegible] یا از بسبب داروهای [illegible]
[illegible] میکند [illegible] اما اسباب ضیق مجاری عبارتست
از تنگ شدن راهها یا بسبب [illegible] شدن [illegible] راهها یا بسبب
گوشت [illegible] شدن [illegible] کثیر شدن [illegible] بسبب بند شدن
راههای [illegible] شد [illegible] راه [illegible]
یا بواسطه [illegible] ورم [illegible] کند یا بسبب قبض کردن سرما
[illegible] باشد [illegible] اما [illegible]
عبارتست [illegible] المجاری [illegible] داخل بدن [illegible]

و گاه از خارج بدن [illegible] دخان و غبار [illegible] عبارتست
از [illegible] گاه از داخل [illegible] خلط لزج و گاه از خارج [illegible]
[illegible] روغن و اما اسباب زیادة المقدار و عدد و یا کثرت
ماده [illegible] زیاده باشد [illegible] قوت جاذبه است اما
اسباب نقصان عضو یا نقصان [illegible] جراحت یا بسبب [illegible] خلط
[illegible] یا بسبب [illegible] خلط است یا [illegible] زیاده
اما اسباب تفرق اتصال پس [illegible] خلط [illegible]
یا بسبب لزوجت خلط یا [illegible] خلط [illegible] کننده یا بسبب امتلاء [illegible]
از خارج [illegible] ریسمان و [illegible]

رنگ سیاه است از آن. فصل سیوم علامات که دلالت میکند
بر حالات بدن از جهة ملمس و آن چهار قسم اند. بعضی از آن
لمس است. لمس اگر از زیاده باشد صحیح مزاج ... معتدل
مواد دلالت میکند بر حرارت. اگر از زیاده از آن باشد بر سردی دلالت میکند
بر سردی. اگر از نرمی باشد دلالت میکند بر رطوبت و اگر سختی از زیاده
دلالت میکند بر خشکی و اگر از نیابد دلالت میکند بر اعتدال. و بعضی از آن
علامات لحم و شحم است. لحم سرخ و فربه با بسیار دلالت میکند بر حرارت
و رطوبت باشد ... و اگر لحم قلیل باشد و ... باشد
شحم بسیار دلالت میکند بر خشکی. اما شحم و فربهی ... دلالت میکند بر سردی

و شحم

و تری با سستی و نرمی. و اما کم بودن فربهی دلالت میکند بر حرارت
و یبوست. و بسیاری لحم با کثرت شحم دلالت میکند بر بسیاری تری
و بعضی از آن موی است. سرعت روییدن موی دلالت میکند بر خشکی
بر بسیاری ... دلالت میکند بر حرارت. و کمی موی دلالت میکند
بر تری مزاج و کمی موی دلالت میکند بر تری مزاج. و غلظت موی دلالت
میکند بر کثرت بخار دخانی. و باریکی موی دلالت میکند بر کمی بخار دخانی
و جعودت موی دلالت میکند بر حرارت و خشکی مزاج. و سیاهی موی
دلالت میکند بر حرارت. و صهوبت موی ... زردی است و سبوطت
... دلالت میکند بر سردی مزاج. و شقرت موی ... است

و حمرت موی دلالت میکند بر نزدیکی مزاج معتدل. و سفیدی
موی دلالت میکند بر سردی با تری یا بر خشکی. و بعضی از آن رنگ
بدن است. سفیدی بدن دلالت میکند بر کمی ... یا بر خشکی
و کمودت بدن دلالت میکند بر بسیاری حرارت ... بدن و صفرت
بدن دلالت میکند بر بسیاری حرارت. و سوادی بدن دلالت میکند بر حرارت
و یبوست مزاج. و زرد رنگ ... دلالت میکند بر سردی و خشکی. و حمرت بدن
دلالت میکند بر کثرت خون و بر حرارت مزاج. و حصیه رنگ دلالت میکند
رصاصیه رنگ دلالت میکند بر خشکی و تری و سردی. فصل چهارم در
علامتهای که دلالت احوال بدن را از جهة اخلاط. اما آنچه بر غلبه خون دلالت میکند

بارده حرارت اول سر گرانی ... عبارت است از ...
دهن ... عبارت است از ... اگر ...
و ... عبارت است از ...
... عبارت است ...
... دهم ...
اما آنچه بر غلبه بلغم دلالت میکند ... سفیدی ...
...
... ضعف ...
... اما آنچه بر غلبه صفرا دلالت میکند ...

اول زردی زبان دوم زردی سفیدی چشم سیوم تلخی دهان چهارم خشکی دهان پنجم سختی
زبان ششم خشکی بر هامی هفتم شدت تشنگی هشتم ضعف
شهوت طعام نهم غثیان دهم کمی خواب یازدهم
لذت از نسیم سحر ... و علامت سودا دلالت میکنند بر
خونست اول لاغری بدن دوم کبودی بدن سیوم سیاهی چشم چهارم
غلظت خون پنجم زبان خاکی و کرارسی ششم کندی معده هفتم شهوت
کاذب هشتم کمی دست نهم بول اسود دهم بول احمر غلیظ و رنگ
بدن اشقر اسود مقاله چهارم در نبض و تفسره مشتمل است
از بول و آن مشتمل است بر شش فصل است فصل اول در نبض

نبض عبارت از حرکتست نبض مرکبست از او بندها بر روح حیوانی که
در قلبست این است که موالفست از انبساط و انقباض از جهه
تدبیر روح به نسیم و هر نبض مرکب است از دو حرکت و دو سکون
بواسطه آنکه هر نبض مرکب است از انبساط و انقباض و عقب هر حرکت متصل
سکون لابد است و اجناس گشته نبض از انها ... نبض ده اند
اول گرفته اند از مقدار انبساط از روی طول و عرض و عمق و آن بسط
نه اند اول طویل است و این نبض است مخصوص اجزای
در طویل اکثر از معتدل و سبب آن کثرت حرارت است
دلالت میکند بر زیادتی حرارت دوم قصیر است و آن نبض

در مقابل طویل است و سبب آن قلت حرارت است و دلالت میکند بر کمی حرارت
سیوم معتدل است در میان هر دو و آن متوسط است در میان هر دو
و دلالت میکند بر اعتدال حال بدن و حرارت وجوب چهارم عریض
و آن نبضی است که میکند عرض انگشتان را بیشتر از معتدل
و آن دلالت میکند بر زیادتی رطوبت پنجم ضیق است و آن
مقابل عریض است دلالت میکند بر کمی رطوبت ششم معتدل
در میان هر دو و آن متوسط دلالت میکند بر اعتدال حال بدن در
رطوبت و حرارت هفتم شاهق است و آن نبض است مخصوص اجزا او
در ارتفاع اکثر از اعتدال و دلالت میکند بر زیادتی حرارت
نهم

هشتم منخفض و آن نبض است مقابل شاهق و دلالت بر قلت حرارت
نهم معتدل در میان هر دو و دلالت میکند بر اعتدال حال بدن جنس
دوم گرفته شده است از کیفیت کوفتن انگشتها و آن منقسم است بقوی
و ضعیف و معتدل در میان هر دو اول قوی است آنست که بکوبد
انگشتها را بکوفتن قوی چنانکه برسد بر انگشتها و این دلالت
بر شدت قوت حیوانی و ضعیف و آن بر خلاف قوی است و این
دلالت میکند بر ضعف قوت حیوانی و معتدل است که میانه است
در میان آنها و دلالت میکند بر میانه حال قوت حیوانی جنس
سیوم گرفته شده است از زمان حرکت و این منقسم است بسریع

و بطیء و معتدل در میان هر دو اما سریع آنست که تا کند حرکت را
در مدت قلیل و این دلالت میکند بر شدت احتیاج دل بهوای بارد
و بطیء ضد سریع است و این دلالت میکند بر قلت حاجت بسوی
هوای بارد و معتدل در میان هر دو و آنست که مباینت در
میان هر دو دلالت میکند بر میانگی حاجت بسوی هوای بارد و جنس
چهارم که ذکر کرده شده است از انواع آلت و آن منقسم میشود به صلب و لین
ارکان است از سخت و نرم و معتدل در میان هر دو اما صلب
آنچه در هم برود و حلقه فرو برد و انگشتها برد و این دلالت میکند بر
لب شدت خشک و بیس و لین خلاف صلب است و این دلالت میکند

بر بسیاری تری بدن و معتدل در میان هر دو اما ممتلی است
در بین حجم و این دلالت میکند بر اعتدال هوای بدن و جنس
و نزدیکی جنس پنجم که ذکر کرده شده است از زمان سکون و آن منقسم میشود
بسوی متواتر و متفاوت و معتدل در میان هر دو اما متواتر آنست
که در آن زمان سکون میان دو نبض قصیر باشد و این دلالت میکند بر
ضعف قوت حیوانی و متفاوت خلاف اوست و این دلالت میکند
بر شدت قوت حیوانی و معتدل این هر دو دلالت میکند بر میانه
حال قوت حیوانی و جنس ششم که ذکر کرده شده است از مقدار
چیزیکه در میان عروق است و آن منقسم است بسوی ممتلی و خالی

و معتدل در میان هر دو اما ممتلی دلالت میکند بر کثرت خون و روح
در میان اوست و خالی بر قلت آن و معتدل بر اعتدال و جنس هفتم
که ذکر کرده شده است از کیفیت حرکت عروق و منقسم بسوی حار و بارد و معتدل هر
در میان هر دو اما حار دلالت میکند بر حرارت خون و روحی که در میان
اوست و بارد دلالت میکند بر برودت آن و معتدل بر اعتدال
حال جنس هشتم که ذکر کرده شده است از بودن حرکت و آن عبارت است
از زمان سکون تا وقتی که آن زمان حرکت است و این دلالت
میکند بر اعتدال حالی دل از انقباض و انبساط جنس نهم که ذکر کرده شده است
از استوا و اختلاف و منقسم است بسوی ... دلالت ...

به تشخیص الادویه مذکور

مصنف این چند کلمات خوبیت علامات مذکور گوید از قول
پاک طینت تان پاک و نیکو نهاد دان نیکو نهاد عالمان علم مجرب
و دانایان دانش دیناو و هر و نفس طبیبان بی نظیر و فقیران
و درویشان که و وقف اسرار جمیع علامات و نکتهای ظاهر و باطن
آن عصر علم بوده اند و از روی حکمت و دانش مندی چنان به
نظرشان رسیده بود که جمله امورات دنیا چیزی کتابهای نفیس
صفت خاصیت و مضرت نباتات و جمادات و حیوانات
مستور العمل آن تحلیف کامنه و جمله مدت های مدید ریاضت
کشیده تا آنکه سلالهٔ مذکوره را هر کدام بمرتبه خود آن روشن
ضمیران بمیزان عقل و دانش سنجیده و مکرر تجربه و آزمایش
شده
کرده و خاصیت مضرت ایشان به زیره که و بعبارتی تمام
از هم یکی بوده و واضع کرده تا جاییکه از روی حقیقت خورده
بین کنند در نفیس خود فی دخلی نباتات اند همه را نهاده اند چنین

باب
کتابها از جمیع امورات دنیا تصنیف کرده اند که بقدرت کامله حق سبحانه
و تعالی که در هر باب امورات دنیا صورت پذیر گردد و مجربات
شهاب خوب دان نیز حکیم فقیر و عارف دانش ظهیری بود که از
بسط کتابها از آن کتابهای مذکور رقم شده بود و بعضی از آن نباتات
تا که بجهة علم صنعت مفید و فایده بخش دانسته بود نسخه خاطرش
افتاده بود الالاصل از میان کتاب مذکور منتخب کرده بود و مختصر جلد
کتابی ساخته بود و اسم او را بابلی ارزاق نهاده بود لهذا مذکور مختصر
که صفت بعضی از آن نباتات با دستور العمل شان از آن کتاب
بابلی ارزاق چند ورق در نسخه فقیری بود و دیگر در آن هم از
روی محبت این چند ورق را بابن حقیر مرحمت کرده و این
حقیر نیز آن نسخه را بدون ریب و ریا بجایی که اصل بود
مذکور رقم کرده هر بنده لایق باشد به نفع خود مستفیض و بهره
گیرد لهذا النسخه که از روی کتاب بابلی ارزاق در صفت نباتات
مع دستور عمل الالا که بجهة علم صنعت که این حقیر بعضی از آن
کرده

مکرر و تجربه نموده مجرب و صحیح یافتم همین است که مذکور کرده شد
این است وانها که بنده کاتب قابل و لایق و وقف و فایق کرده
والله اعلم بالصواب ولا توفیق الا من الله و فتح قریب

بسم الله الرحمن الرحیم

باب اول در صفت الف صحت که او مثل معاشق طره
چهار برگ باشد بالا کرده او را بکنند و بجای استواری او را
بپوشند تا خشک شود چون خشک شد و دست بر وی بگذارد
اگر بوی زرده چوبه دهد بدان آن باشد همین او را یافتی
باید در وقت چیدن آن الف را در بالای آن نگذارند باید
چنان استوار چیز تا زیر یک شب چادر شب در او پوشانیده
در سایه خشک کنند اگر بوی زرده چوبه ندهد آن نباشد
و دیگر که او را یافتی باید او را در سر کار آورده نیم مثقال برنج
را در میان بوطه کنند و بدمند تا ذوب شود و ام مثقال از این
آید
الف در آن نیم برنج بزنند و در بچه ریزند که نقره خالص شود

بزبان حکما

باب دویم در صفت الفی است که او را خار کجاز گویند برگ او
بزرگ و عظیم بود و بار او چون سوسن یا مثل کیپ باقلا باشد
و رنگ او سرخ است همچو خون و او در کوه ها می روید که برف
در شمه باشد و از آن الف بگیر و سحق نما با هشت مرتبه در سه
روز تا قلوت شود با یکدیگر و از آن بگیر و از این و بگیر
قمر با هم بگداز که بیرون آید شمس صاف پاکیزه باب
سیم در صفت الفی است که او را نوش گویند و بار دو تخم
مرغ سفید است و بوی آن چون بوی زعفران است و بار آن
نیز شیر سفید دارد و برگ او چون برگ خردل است و این الف
در کوه ها و در راه سیلاب ها می روید و این الف را در شب باید
کند و آب او را گرفته و یکمثقال از آن آب طرح کند بر صد مثقال
طلق در ساعت فی الفور طلق را حل مکند و بگیر از آن طلق حل شده
یکمثقال بر صد مثقال نحاس طرح کند که قمر خالص بیرون آید
بقدرت خالق واحد باب چهارم الفی است که او را
خار کن

نارک گویند برگ او چون برگ سبز بخت است و گل سرخ دارد
و بار ندارد و این الف در کوه ها می روید چون او را بشکنی
آب برگ او را بگیر و قلعی را با آب آن طرح کنی که فضه
نیکو شود باب پنجم در صفت الفی است که او را مانش گویند
هر آن هم گویند برگ بته آن چون برگ بته مانش است و اگر از بار
برگ او بشکنی بیرون آید از بار برگ او آب زردی و آب
او را بگیر و براده حدید را بروی حلوت سازی سرخ میگردد چون
خون و خشک شود و در آفتاب سه روز بگذار و بگیر از آن
طرح کنی تا سرخ آن زیاد شود و بگیر از آن بگیر این کی سال
و بکوب و آب او را بگیر و بر حدید طرح کنی عقد میشود پس بگیر
از آن سرخ شده اول جزوی و از این عقد هم جزوی و دو
خدام هم و سحق کنی با سرکه کهنه مثل دو سه روز در طنور تنور
و در ظرف چینی بکنی تا بگدازد پس طرح کنی بگیر و از این بر جزو
فضه که شمس خالص شود باب ششم در صفت الفی است که او را سرو

گویند و زان الف را هم گویند بزبان هندی اسمی دیگر هم دارد و برگ او
مثل برگ حنا است لاکن سفید است و دانه کوچک هم دارد و بگیر از
زمان هم بلند میشود بگیر از آب او جزوی و از شب جزوی و از بورق جزوی
و طرح کنی او را با آب او سه روز با آتش نرم که عقد میشود و این
زیبق چون برق بر نحاس طرح کنی که قمر تمام است باب هفتم در صفت
الفی است که او را بوی گویند و ساق دارد و مثل خار و شبه و برگ او
چون برگ چنار است و بر روی زمین پهن میشود و بار آن چون بلوط
کوچک و مکس بسیار بر وی نشیند و بوی هم دارد و آب او چون شب
خطر است و آب او را بر براده نحاس طرح کنی که چون فضه شود
و اگر بگوید او را باشد و برگ و گل و آب او و او نیز بر این نوع باشد
و نیز ریشه او را از زمین برکنه و با کارد بکوبد و آب او را بگیرد
و صاف کند و قمر را هشت دفعه ذوب کند و در میان این آب بریزد
که شمس خالص میشود قمر نیکو است و این الف بفارسی او را گنده
کاری میگویند باب هشتم در صفت الفی است که او را یامن گویند
مثل بته نیکو است

مثل بطی نیک است و برگ او سرخ است و بگیر آب او را و طلق را
در میان آب آن انداز چنانکه آب از سر او بگذرد و بگذار تا
ده روز و طلق حل سرخ میشود و بگیر از آن یکمثقال از این حل سرخ
شده بر هزار مثقال قمر بزنند شمس خالص بیرون آید و این الف را
بفر بطایق و بعضی گفته اند که آب او را بگیرند و طرح کنند بر چهل مثقال
زیبق و بگذارد در آفتاب تا سه روز که عقد میشود و از این عقد
شده در می بر یک درم نحاس طرح کنه که فضه میشود باب نهم
در صفت الفی است که او را لسن گویند برگ او مثل برگ
چنار است اول ماه از زمین می روید که او هیچ برگ و بار ندارد
بغیر هر چند که ماه افزون شود آن نیز افزون شود چنانچه روز اول
یک برگ بر آورد و روز دویم دو برگ بر آورد و روز سیم سه برگ بر آورد
و از این قرار تا به پانزده هم رسد پانزده برگ بر آورد و هنگام
شانزده هم رسد یک برگ از برگ ها ریخته گردد و باز چنان
بدستور تا آخر ماه روزی یک برگ بیندازد چون ماه تمام شود برگ های

مذکور تمام بیندازد باز در اول قانوچی دیگر نیز بدستوری که ذکر
شد از آن قرار برگ برآورد و تا آخر همه بازی را بیندازد چون
یافتی او را یکی از برگ او جزوی بر هزار جزو قلعی زند شمس خالص
شود اگر یک جزو از وی بر هزار جزو نحاس زند فضه شود باب دهم
در صفت الف بیست که او را موزنک گویند برگ او و بار او چند
بار برگ بید الجزیت و خارهای ریزه چنگ دارد همچون سوزن
و گل او مثل گل خر زهره باشد بعضی سرخ بعضی سفید و بعضی زرد است
چون یافتی او را از هر کدام باشد یکی از آب او و طرح کن بر
زیبق یا طلق یا ملح هندی یا نمک طبرزد و با زاج و بورق
و طرح کن با آب او سه روز که عقد ببندد و از این عقد را طرح کن
جزوی بر صد جزو رسالی که فضه نیکو شود باب یازدهم در صفت
الف بیست که او را ترس کیند و خرنیق الکلب هم گویند
و او در کوهی که برف باشد همراه سیلابها و سرچشمه‌ها چون
چناری روید و بار او چون بار بید الجزیت و گل او چون گل
یاسمین زرد است

٢١

یاسمین زرد است و آب زرد سیم دارد و بوی کریه دهد
دیگر آب آن بته از بیخ و شاخ و برگ او عصاره دو بیز در قدح
چینی و شمع کنی با برادهٔ شمس و طبخ کن یکشب بگیرد
ده و بشبد با قوت سرخ شود یک درم از این اکسیر [illegible] بر
هزار درم رسالی طرح کنی زر اکسیر میزان آید خالص و
اگر بر زیبق طرح شود شش قمر شود باب دوازدهم در صفت الف بیست
که او را لخا کیند برگ او و گل او و بار او چون برگ گل و بار
باقلا باشد و چوب شاخهای آن چون زهره سبز است و
[illegible] نیز همچنین باشد چون یافتی او را اگر دست بر او جای دست
تو را سیاه کند چنانکه مداد [illegible] بگیر او را با شاخ و برگ
و ریشه و او را خشک کنی و بعد او را سحق کنی و طرح بر جزوی
که بگداز دیگر جزو بر صد جزو [illegible] رسالی که از [illegible] طرح کنه
یک جزو بر صد جزو [illegible] که او عقد ببندد و مشتری [illegible] اکسیر کرد [illegible]
و [illegible] الن رکرد و باب سیزدهم در صفت الف بیست

[illegible] یاسمین [illegible] از سه نوع است
[illegible] یا سفید و یا زرد و یا [illegible] بنفش

که او را [illegible] کیند و [illegible] نقره گویند و بعضی [illegible] او را
بزغند کیند و اهل بصره [illegible] او را [illegible] چنین یافتی
بگیر جمع او را [illegible] کنی و طلق را با آن [illegible] ملحق
کنی چنانکه یکروز طلق و یکروز این الف بدستور [illegible]
کند و بر سر دیگر [illegible] تا یکشب و بعد او را
بیرون بیاوری ملاحظه [illegible] سیاه شده است
پس جزوی از آن بر صد جزو مشتری طرح کنه که قمر خالص [illegible]
باب چهاردهم در صفت الف بیست که او را حنظل کیند
و این گیاه [illegible] در صحراها روید و برگ او چون کاغذ
سفید است و [illegible] دارد و این الف در میان
زراعت هم می روید و [illegible] که آب [illegible]
نمی خورد و این الف یک زرع از زمین بلند [illegible] چنین یافتی
او را بگیر او را و بکوب و آب او را نیز بگیر و بر زیبق
طرح کن و ربع او را شب [illegible] و چهار برابر او [illegible]
تمام در آب [illegible]

٢٢

تمام در آب [illegible] اندازد سه روز و در آتش نرم [illegible] دهد که
عقد ببندد قمر جزوی از آن عقد و جزوی از نحاس باهم
بگدازد که قمر خالص [illegible] باب پانزدهم در صفت الف بیست
که او را [illegible] کیند [illegible] درخت [illegible] چون یافتی
او را با شاخ و برگ و بیخ از زمین بیرون آورده و بکوبد
و آب او را گرفته [illegible] و نحاس را برابر او [illegible] سه چهار
دفعه برابر [illegible] در آن آب الف ریخته که زیبق [illegible]
خالص [illegible] یافتم و اگر [illegible] یکی از برگ او و آب او را
بگیر [illegible] زرگران و در آن آب اندازد و طبخ کن
سه نوبت هر دفعه سه ساعت که او عقد ببندد همچون قلعی ثابت
و طرح کن از آن ثابت جزوی بر [illegible] جزو نحاس احمر [illegible]
که قمر [illegible] ثابت باب شانزدهم در صفت الف بیست که او را
یا بیوت کیند که او می روید از زمین بر [illegible] و برگ او
شبه برگ نیل است و گل او چون گل ارغوان است

آسمان گون و بار آن مثل بغم است چون بشکنی بیرون آید
از وی شیر سرخ و بستان برگ او را بکوب و آب او را بگیر
و در شیشه کن و اندکی از دم الاخوین در وی بریز چهار مثقال زرنیخ
زرنیخ سرخ یا اجزا همه برابر کن و طبخ کن بر آتش نرم تا سه
روز هر چند آب کم شود از آن آب بر وی زیاده کن و اگر فرفیون را
بکار بری و بر او بریزی زرنیخ گردد خالص و تمام عیار باب
در جدی
دهم الف هست که او را اراسین گویند و او می روید
هم در کوه و هم در وادی ها و برگ او چون برگ زیتون است
و او سرخ است و چون بشکنی بیرون آید از وی شیر سفید
و این گیاه کم از زمین می روید و بلند زرع زیاده تر از زمین
بلند نمی شود چون یافتی او را در اول ماه او را بچین و جدا
کن چوب او را و برگ او را از هم بگیر و برگ او را بکوب
و آب او را بگیر و قدحی کن از آن آب که هر چه خواهی زیبق
در آن آب بریزد و طبخ کند از اول شب تا صبح یا از اول
روز تا شب

روز تا شب که زیبق عقد شود و سفید و جز آن از این عقد
طرح کنی بر یک درم رسانی که فرو ثابت و قایم النار شود
سفید تا سب بیرون آید باب یازدهم در حمل الف هست
که او را حبیا گویند و برگ او مثل خار خشک است و گل دارد
سبز و چون یافتی او را بکوب و آب او را بگیر و با شب البیض
طبخ ده با هم لوازان هر جزو از آن طرح کنی بر صد جزو قلعی که قمر
قایم النار بیرون آید بی خشک باب دوازدهم الف هست
در حمل
که او را بالکندی گویند او را عطاطی گویند و او همچو پنج پنجه
در پایه او را چون خود بوی کند زر چون یافتی او را بگیر از پنج
لیلی الف معقطر کن و با و زرنیخ احمر در این مقطر انداز
چون بجوشی آید او را بر دار و از آب او قلعی را در وی
طبخ کنی زر بی عیب بر آن کافی باب سیزدهم الف هست
در حوت
که او را مرغانی گویند چون بیخ او را بیرون بیاوری
چون بشکنی بیرون آید از بیخ او آب سرخ از وی خون

بگیر آب او و در شیشه کن و طلق را با آن آب طبخ کن که حل شود
و زهره بریز از آن آب آن و برگ او بیا با سفید قمر و بستان
از آن هر چه خواهی و در آب ورق ملغم کن تا ده روز
بس او را بر تنگه ریزد سفید یا با چون قمر باب چهاردهم
در جدی الف هست که او را او تل الوجل گویند و احل شده
او را عقرب گویند و او خوار دارد و مثل یوز آن و گلهای او زرد
بلند شد زعفران و یک مثنی در آخر شب چه بهم میرسانند
شد شب چه هند و انه و او را بکوب و آب او را بگیر و جزوی
از آب او بر صد جزو زیبق طبخ کنی که عقد شود و مثل قمر
که تغیر نمی شود باب پانزدهم الف هست که او را انقطاره گویند
در حمل
و او می روید هم در کوه ها و هم در دریا با نها و برگ او چون
برگ کنگر است و گل دارد مثل سک سکران و بکوب
او را و آب او را بگیر و طبخ کن جز رسانی که او را
تا سه روز که ذوب نمی شود و بر عنب کنار زر بگیر و
از دو درم رسانی

از این رسانی بر صد جزو رسانی دیگر طرح کن که قمر شود
در حوت
باب شانزدهم الف هست که او را او شاه و یغمی الذان
هم گویند و آن می روید هم در کوه و هم در صحرا و برگ او چون
برگ ترنج است و شاخ او چون شاخ است بکوب آب او را
بگیر و مس یا زحل از آن را ملغم و مکلس کند و بر آب این
الف را یا با مشتری یا با زحل یکی از اینها هر کدام که خواهی بتصعید
کند که شخص خالص بیرون آید باب هفدهم الف هست
در حوت
که او را فو رس گویند و در وی مثل فرنگ است و بیخ او
او مثل فرنگی است و نهایت او گل کبود دارد و برگ
از زمین می روید مثل فرنگی چون یافتی بکوب او را
و آب او را بگیر و زیبق را در آب او طبخ کن که منعقد شود
جزوی از آن عقد بر صد جزو زیبق عطا انداز که عقد شود
در حمل
و زر بی عیب خالص بیرون آید باب هجدهم الف هست
که او را یا سمن گویند و او می روید هم در کوه ها

و هم از ولو ریها و ساق او سرخ است و برگ وی و زرد زردی دارد
و بویی دارد چون بوی مشک و چون شکنی بیرون آید
از و شیر زرد بیرون چون زعفران چون یافتی او را بگیر و بکوب
و آب او را بگیر و بر قمر بمال و بر سبکه کداز که ذهب میشود
و دیگر اگر خواهی بگیر از آب او جزوی و بر صد جزو قلعی
طرح کن که زر عالی شود باب بیت ششم الفوبهت در هفت
که او را بلطا گیند برگ او و ساق او خوار دارد و بوی او
چون بوی کاسنی باشد چون یافتی او را بگیر و بکوب و آب
او را بگیر و جزوی از آن آب بر هزار جزو طلق خام بریز
که مثل آب روان حل میشود و ریک ثابت و از آن طلق محلول
جزوی بر هزار جزو زیبق طرح کن که عقد میشود و دیگر
از این زیبق منعقد بر صد جزو رسامی طرح کن که قمر عالی
میشود بی اگر خواهی بگیر از این الف و بجوشان با جزوی
حدید که در ساعت حل میشود و بگیر از این آب بار محلول

جزوی و طرح کن بر هزار جزو رسامی و زیبق که شمس عالی است
باب بیت هفتم الفوبهت در هفت که او را غول گیند و شمس خرمای
او بشکل برگ سیاه میشود و اگر از آن گیاه بر جسد آدمی بمالد
سیاه شود تا مدتی بنیانی او نزده و بار او بزرگ باقلا میباشد
چون یافتی او را با شاخ و برگ و ریشه از زمین او را
بیرون بیاور و در سایه خشک کند و بردارد و ادویه که
میخورد او را اگر بهر دو او را کوفته و طرح کند بر حجری که
گداخته که در ساعت آن حجر بگداخته ولی بردارد از آن
گداخته جزوی بر صد جزو عبد طرح کند که عقد میشود و دیگر
از این منعقد بر هزار جزو از هر جسدی که باشد طرح کند قمر شود
باب بیت هشتم الفوبهت در هفت که او را بلو کالت گیند
و بو بد لاعنه گیند و بفارسی ترب بری گیند و آن می
روید در صحرا دور کنار رجها و در جایگاهی که آب رفته
باشد و برگ او مثل برگ ترب است و بیخ او بازهم چون

بیخ ترب است و چون بیخ او را از خاک بیرون بیاوری چون
او را بشکنی بیرون آید از بیخ او شیر زرد مثل خون چون یافتی
بگیر و بکوب و آب او را بگیر جزوی از این آب بر صد جزو مس
یا قلعی یا فضه طرح کن که ذهب بیرون آید خالص که هرگز
متغیر نگردد و دیگر از هم از این الف بگیر او را بگیر و بسر که خوش
خالص کشفه بکن و بوی بس از این کشفه بجایی و جراحت او را بگیر از
و خز شمسی خالص بیرون آید که متغیر نگردد باب بیت نهم در هفت
الفوبهت که او را مفتوس الحجر گیند چون یافتی بگیر او را
زرد و رسیده او با پوست او را بکوب و در شیشه کن و چه
او را در پوست کوسفند که او را استخوان کو سیر و سبز
بیخ او در محکم کن و در میان زبل اسب دفن کن تا سه
هفته بطریقی که او نقص برآید و حل شود چون او را صاف کن
و زیبق در آن بجوشان تا سه بار هر دفعه با بیدار آب زر اسر
زیبق بکند رد و هر چند آب ما شود زیاد کند تا آن جا که

زیبق محلس و ثابت شود در آن از آن آب بر صد درم مس
طرح کنه قمر خالص میشود باب بیت دهم الفوبهت در هفت که او را شوربیده
گیند و برگ او چون برگ خرزهره است چون یافتی بگیر و بکوب
و آب او را بگیر و رسامی را ذوب کنی تا ده دفعه در آب این
الف بریزند که همچون شنجرف سرخ شود و از این سرخ
شده بر هر جسدی بریزی با نکات شمس خالص شود باب
بیت یکم الفوبهت در هفت که او را حل کبه گیند و او در کوهها میروید
و او در اول که میروید هیچ برگ ندارد و گلی کبودی دارد
مثل گل بنفشه چون بشکنی بیرون آید شیر سفیدی از و دور
آخر آن الف برگ بهم میرساند و برگ او مثل برگ عشقه
میباشد که او را الف البلاء گیند و هر چند که ما قوتش بریکی از و باقی نشود
و چون یافتی او را بگیر و بکوب و آب او را بگیر و در آفتاب خشک
کن و بعد یک درم از این آب خشک شده طرح کن بر هزار
درم قمر که شمس خالص شود و اگر بر نقره طرح کنی فضه خالص شود

باب سیوم در صفت الف که او را موره پیان زرد رسته کیند همچو اینی
که برو دندان زنند دندان او زرد شود چون چیزی که رویا
او را از زرجان که باشد ور است است و خسیفی ندارد
و محققان و بعضی اشخاص این الف را نسبت به باز عنصر داده اند
و بعضی دیگر اختلاف کرده اند و میگویند که باز عنصر چهار
برگ دارد و هر وقت که آفتاب به نقطه جدی میرسد
انوقت عنصر سبز شده و شاخ ها پیدا کند و از قراریکه
مذکور ساخته اند در میان این الف و باز عنصر فی الجمله تفاوتی
میباشد خلاصه این الف اگر عنصر باشد و اگر نباشد الف باقی
است ظاهر آمدنی نمی‌باشد و او در کوهای می روید که برف دائم باشد
و این الف بر یک ساق می روید و میان قد ساق او
گرد میباشد و بالاتر آن که ریشه خاکی باشد یا بزرگ
یا کوچک و بیخ کهای او بصفت درخت مدور میباشد
و بیخ او بشکل پیاز ظاهر بر ظهر میباشد و در جو ایها باب

این الف باشد و موره چه بار باشد و هر جایکه این الف می روید در
... آن الف بر فرش جایی گیرد چون الف را بافته
سوزنی در برگ او فرو برسوزن که از آن طرف بیرون
آمد زرد شده باشد مایل بزردی تمام نیکو بدان که چون
باشد و هر کی که جای این الف باشد در آن جایی که در میان
برف تر باین لکه پیدا کو بیده است و برفش رفته است و
هر وقت که برف کم شد تمام می‌رود باز در آن جایکه برف
و برفش رفته باشد در آن جا باز جایی که این الف در
چنان جاها می روید چون آن الف را باین فن ...
یافتی پس آن الف را از ریشه با شاخ و برگ از زمین
بیرون بیاورد و در سایه خشک کند و با قمر بکار زد که باشد
شمس خالص و از بیخ این الف با دینار کوکو در بوطه
احتراق کند بقدرت اللهی از کوکو احتراق برخیزد
و ثابت گردد و بیکنفس از این کوکو ثابت بر شمس

شمس زیبق طرح کند که قمر خالص و برد باش بیرون آید
و هر صد مثقال سیزده مثقال بیفزاید و هیچ نباشد از این
الف قوت تر نباشد ... که از اینها ...
که باشد ... آن کاسه گران رانک زرد کاسه ... از این
الف بکنید لا بعمل و بکر دش راه نبرده اند و این الف باشد
میباشد که احتیاج بهیچ چیزی دیگر ندارد و باین طریق که ذکر
شده از این قرار بر یک ساق و بر یکی ریشه دیده ...
و بعضی دیگر دستور عمل او را بنوعی دیگر ذکر کرده اند چنان
که مذکور کرده اند لیکن ... طریق عمل ... گفته اند
که در صورت اسم او زرد رسته میباشد و بز باین دیگر او را
خرزل ایم مکیه ... که شمس در اول نقطه جدی در آید
و برگهای او بقدر درم یا زر ... از زمین بروید و آن الف
نیم دست از زمین بلند ... آن گیاه می
روید و کلی از آن گیاه می روید زرد و کشیده و بیخ

آن گیاه مانند پیاز قوی ... بر ظهر باشد و در جو ایهای آن
گیاه برف جایی گیرد و اگر سوزن در او زنند رنگش
زرد شود و در دیار مغرب و زمین ... این ... باشد
چنانکه کاسه گران کاسه می سازند و آب برگ آن گیاه را
در درون و بیرون کاسه ... لنه ... کنند ... که
... از آن که کاسه شکسته ... آن کاسه ... زرد
شده ... می داشته و ... ورده به عمل دیگر
نبرده اند و عمل ... کنند و هیچ کس ... از آن الف
زیاده تر ... چنانکه اگر یکبرگ او را فشرده کشیده و هم
قطره بر ... از آن فشره بچکانند و بر روی
آتش کند ... که ... بطریقی که جمع
اجساد را شمس سازد و اگر برگ زرد خشک کرده
یک ... بر ... قمر طرح نماید شمس خالص گردد و اگر برگ
زرد خشک کرده و چهار ... یا زیاده تر

برو ضم بکنند و حیه نفخ و اگر یکی درم که ثلث طوله باشد
ازان در بوطه نهند با دو درم کبریت و بجلادت آتش دهد حراق
از کبریت برخیزد و بیگذارند ازان کبریت بر نقره سفید زهره
یا قلعی طرح کنند قمر خالص بیرون آید و این کیمیا رسته نام باشد
اهل مغرب ورا زر دسته کنند و مردم کاشان حزل کنند و لیف
اشنی جهاری دیگر این الف را به جای زعفران نبات و الله اعلم
الله اعلم **باب سیم در صفت الف** که اورا چراغ گیاه
مکی خوانند هر جاه که می روید در شب از دور بطریق چراغ رو
شنی میدهد اگر کسی در خانه چشم نشیان باشد اکثر اوقات
اورا باید دید چون اورا یافتی در شب هر چند نزدیک تر او
می روی روشنایی او کمتر گردد چون بر نوک آن الف
برسی روشنایی او بالمره قطع گردد در روز آن الف دیدا
نمی گردد در شب دیدا میشود به یکنوع ام معلوم نمی گردد از عوض آن
الف الف دیگر خواه چه باید الف باشد یکی در نبی که روشنایی

میدهد یا ند و یکی دیگر بجهد بطرف الف و هر جا نا که این بگو
که دران جاه که روشنایی معلوم شد مبارکت آن از نبی و الف
نشان میدهد تا آن از نبی به نزول کی میرسد و در نبی بنشیند
یکجا یکی دان الف را یکی دره ار نزدیک خوش بیاید بگردد و کجا نبایکه
بچراغ گیاه میرسد اورا که می جنباند و روشنایی او هم جنبیده میشود
دیگر را آن بگو که درم رسیده است معلوم میشود که دان الف را متوقف کنند
باید دان بته الف را نشان الا ارتیب بکنند تا صبح گرد روشن میشود که شد
باید بقا علما ستم ها تور عمل که کذشته دانند دان الف را از دو شیه تا شاخ
و برگ از زمین بیرون آورده در میان پارچه پاک طاهر کند آن
و قنزن که اورا در میان آن پارچه بگذارند دل که اورا از زمین
بیرون میاورد دان الف را در بغل خود بگیرد که هر کی یا درهوا ایلی اهل کی
آن الف مثالیه ایکی خاصیت خود را با آن شخص بگوید و دان الف ملوکی را
در میان آن پارچه طاهر کند که در خانه بیاورد در سایه خشک کند
در دارد و اگر خواهد ازان الف بشکند خرگوشی در دعا بگرد در

میان قبرستان بنشیند و مرده که با او کاشفی باز وارز دو دامنه و دفن ان
قبله خود چگونه بکی حال خود و خاصیت خود را نیز بیان کنند و بگویند
و شرح این الف بیا دارت اگر بخواهیم مشغول شویم مطول است
و فایده این الف را از حضرت خواجه شمس الدین منوره بیاد و با رتل
چند دوستان بیشه کاری داریم و بابا رتل کفت که من از حضرت جناب
امیر المومنین علیه السلام یافته ام مور روایت دیگر چنان است
که جناب خاصیت اورا خدا میداند و حق سبحانه تعالی فرمان داد
که در کنار زر فرعونیین در یکنوع سنگی به برکت این چراغ گیاه
که حضرت موسی علیه السلام در دست گرفته و کشید همه گیاها
با او سخن در آمدند و مرتبه این الف باین نهایت است
باب سی چهارم در صفت الف است که اورا گیاه شمسی کنند که او از زمین
می روید و برگش چون برگ نارنج زرد باشد و گلش نیز زرد
باشد و در برگش نقطه ریشه باشد و در زیر گلش شاخهای سیاه
بود و آن الف در روی زمین گسترده باشد اگر یا فتی اورا
بگرد بکوب

بگیر و بکوب و اورا با موم بر زحل انداز که شمس خالص شود **باب
سی و پنجم در صفت الف است** که او در کوهها می روید
و در روی زمین گسترده باشد و بر او مگس بسیار جمع شود و
اگر ازان الف بر زهره طرح کنی قمر خالص گردد و اگر بیخ او
را با زهره بگداز شمس خالص شود **باب سی و ششم در صفت الف
است** که برگ او چون برگ بید است و گلش چون گل خر
بزه زرد باشد و اگر اورا یافتی بگیر و بکوب و آب اورا
بگیر و بر زیبق طرح کن که سرخ گردد **باب سی و هفتم در صفت
الف است** که اورا راست کنند برگش چون برگ خار باشد
و گلش چون یاسمن زرد است و چون بشکنی بیرون آید ازو
آب زرد چون یافتی اورا بگیر و بکوب و آب اورا بگیر
در قدح چینی کن و بکشت و بگیر و از و در آتش نرم طبخ
کن و برداری و بگذار تا سرد شود و او همچون یاقوت سرخ
میشود یک درم ازان سرخ شده بر ده درم زهره یا مس ریز

و بعضی یاسمن از سه نوع
است سفید و زرد و سرخ
مایل به نیلوفر است

هر که او را بسته طرح کنی که شمس خالص شود باب سی و هشتم در صفت الفی است
که در کوه‌ها می روید و چهار برگ دارد و برگ او پهن است و مهر
روی او پشم آلوده است و آن برگ مثل زبان گاو قلت دارد
و ساق او سرخ است و گل او مثل گل بید انجیر و بیخ
او مثل بیخ ریحان است و بزرگ و قدر است و برابر برگ
یک پنجه و هر وقت که او را پاره کنی مغز او چون مغز جگنه
است و برخی و لیفه زرند و مزه او شیرین است لا ولا زهرات
پ بدل است اگر خشک او را ورز در ستان حب کنند و بخورند
سرها با بنگ اگر نباشد و اگر عبد را ابگا در آب او تا هفت
ساعت بجوشانند عقد بانف لا بحد الم که ثابت است یا نه
لا کن باید دید در هر ورت صلاح شود باب سی و نهم در صفت الفی است
که او در میان کنه‌ها می روید و او مثل بنفشه باشد و برگش
همچون برگ بنفشه است لاکن گل او زیاده تر است چون او را
یافتی بگیر او را و حل نماید دینار بر بیت دینار قمر طرح کنه
که شمس خالص بیرون

که شمس خالص بیرون آید باب چهلم در صفت الفی است که او را
بستان افروز گویند اگر آب او را بگیری و براده آهن را
گرم کنی و از آن آب بران براده آهن بریزی و در حال جوش
بر آورد و براده حل گردد باب چهل یکم در صفت الفی است
که او مانند غرفه باشد و عقد زیبق را بکند باب چهل دوم
در صفت الفی است که او را مقناطیس کنی مانند ریش
بز است او نیز عقد سیما برا بکند با سنگ باب چهل سیم
در صفت الفی است که او از کمرهای کوه می روید و ساق
او سرخ است و بند بر بند باشد و بهر بندی دو سه برگ دارد
مانند برگ گل او زرد باشد مثل گل بستان افروز
او رنگین تر باشد چون او را یافتی بگیر و بکوب و در دیگ
کوچک سفیدی کنه و با آتش نرمی قدری او را بجوشانند
و آب او را بگیرد و در شیشه کنه و طلق زهره را بگدازد
و از آن آب بر سر آن زهره بریزند و پای سنگ زر خالص شود

باب چهل چهارم در صفت الفی است که او از درز سنگ‌ها
کمرهای کوه بیرون میاید و آن سرخ رنگ است و باز او عقد
سیما برا بکند باب چهل پنجم در صفت الفی است که او را نیز
گیاه غیبی گویند و باز او در کمرهای کوه می روید و ساق او سرخ
و شاخه‌های او بوند بوند است و بهر بوندی دو سه برگ دارد
مثل برگ بید و گلش زرد باشد همچون گل بستان افروز
و گل او فروزنده تر و رنگین تر باشد پس چون یافتی او را
بگیر و بیاور و بکوب و آن کوبیده را در دیگ کنه و با آتش
نرم اندکی او را جوش بدهد و آب او را گرفته در شیشه کنه
و طلق زهره را بگدازند و از آن آب بر سر آن زهره بریزند
پای سنگ شمس خالص گردد و بعضی دیگر گفته اند همین آن الف
کوبیده جوشیده را دیگر آبش را بگیرند و همچنین اینکه را
در شیشه کنه هر وقت که میخواهند بکار ببرند از و بکار ببرند
که اینکه بکار میاید همین آبش شهرها کار را تمام نمیکنند تمامی کار کنند
باب چهل ششم در صفت

باب چهل ششم در صفت الفی است که او نیز برگش مثل برگ
نارنج بود و گلش زرد باشد و بر برگهای او نقطه‌های سیاه بود
زیر گلش شاخهای سیاه بود و شاخ برگ این الف بر روی زمین
گسترده شود و چون او را یافتی بگیر و بکوب پس او را با موم
بر زهره انداز که شمس خالص شود باب چهل هفتم در صفت الفی است
که او در کوهستانها می روید و بته او بترکیب بته جاروب
باشد لاکن برگ ساق از زمین می روید و ساق او بنفش
مایل بسرخ باشد و شاخهای او نیز برنگ ساق او باشد
و برگ او مثل برگ عدس است و در بالای ساق شاخ برگ او
قدری واژگون قدوری باشد و بار آن الف بقدر نیم زرع
یا زیاده تر یا کمتر گیاه نمی روید و اطراف زمین بار آن الف گیاه
رویده نشده است زمینش هم چرب باشد و مورچه بسیار
در بار آن الف هم باشد چون او را یافتی باید آن الف را
از ریشه با شاخ و برگ و گل و بر بیرون آورده در سایه خشک کنند

یکمثقال ازین الف برم ایست مثقال عنبه طرح کنند که ثابت ماند
و یکمثقال ازین عنبه ثابت بر چهارصد مثقال زهره طرح کنند که
قمر شود و روباسی بیرون آید و یکمثقال ازین کل خاک بار الف
مذکور چرب شده باید تا این یکمثقال خاک او چرب است این کلار را
بگیرند و بیاورند که الله نیز بطرح می رود باب چهل و ششم در
صفت الف [illegible] که او هم در کوهستان و هم در کرمه سیر می
روید و بیشتر در جایهای رطوبت دار می روید و برگ او [illegible]
او مثل برگ که در [illegible] برگ او برد و زبان کشیده باشد
وکنار برگ را او مثل دندان اره نازک [illegible] خوار ریزه نرمی
دارد و رگ میان برگ او سبز است اندکی مایل بسرخی و
بقدر یک بند انگشت از بیخ برگ او به نوک زبان سرخ
[illegible] و چون اورا از زمین بیرون میکشی اگر بیخ او که از
زمین بیرون بیاید بقدر ریشه [illegible] اوهم سرخ است
چون ازان الف [illegible] بگذارند ومزه کنند بسیار
تلخ و تند باشد

و تلخ و تند باشد چنانکه گویا آتش در دهن ریخته شده
است و برگ آن الف اندکی [illegible] است چون اورا یافتی بگیر
اورا و بیاور و یک ظرف حدید را آورده هر قدر که میخوا
هی سیمور را دران ظرف حدید کن و اورا بر سر آتش
گذاشته تا سیمور ذوب شود پس بقدر نصف سیمور ازین الف
نم کوب کن و در میان آن ظرف حدید و سیمور انداخته تا
آنکه الف مذکور در میان آن سوخته شود آنگه الف سوخته شد
سیمور و غن باقی شود پس مساوی نصف روغن مذکور زرد نیخ
سرخ یکبار چه [illegible] کوبیده در میان آن روغن انداخته
و گذاشته تا آن نیز اینکه ذوب شود پس ازذوب شدن
[illegible] هر دو را بهم بزنند تا اینکه با هم مخلوط و
ممزوج شوند پس آن زرنیخ با روغن باقی پس اورا از سر
آتش پائین بیاورد و باید از اول تا آخر با آتش نرم [illegible]
پخته نماید که مبادا روغن بسوزد و ضایع شود پس ازان بیاورد

یکمثقال ازین روغن بر صد مثقال قلع طرح کنند که نقره حال شود
و پس از روغن مذکور یا با سیماب یا با شنجرف سحق شده به
تخمه در حل زبل تا چهل روز بگذارد طرحش بسیار زیاد تر
می رود باب چهل ونهم در صفت الف [illegible] که اورا
کتان بری میگویند و بته او مثل بته بزرگ است و لا برگ او
مثل برگ درخت شفتالو باشد چون بشکنی بیرون
آید ازو شیر سیاهی و این الف در کنار آبها و در جایگه
آب رفته باشد می روید چون اورا یافتی بگیر اورا
وبکوب و آب اورا بگیر و در شیشه کن و بگذار که گذاشته
و پس صد مثقال عنبه را گرفته و اورا در شیشه کوچکی کن و در
بالای آتش نرمی گذاشته و یکمثقال از آب این الف در بالا
او بریخته و عنبه [illegible] مایل بزردی باشد و اورا
اندکی سحق کن پس یکمثقال ازان عنبه بر صد مثقال مس طرح
کن قمر خالص رو باسی بیرون آید اگر ازین الف
به شهادت رسیده

به شهادت رسیده است و طرحش زیاد تر می رود یا آنکه
آن آب که ازان الف گرفته شده است یا در میان شیشه
کن و قدری اورا جوش بدهد یا آنکه هر روز او شیشه را
با آب الف مذکور در آفتاب گرم گذاشته که رطوبت او
بر چیده شود بهتر است و بعض گفته اند هر وقت آن الف را
می کوبند همچنان آن کوفته الف را در میان شیشه کن و او را
قدری جوش بدهد و پس آب اورا گرفته نماید بهتر است خلاصه
باید باین هر سه طریق الف مذکور را بکار ببرند باکی [illegible] او
لایق تر بود ازان قرار عمل نماید باب پنجاهم در صفت الف [illegible]
که برگ او [illegible] او مثل برگ ریواس [illegible] و او در کوه
و هم در دلوریکا می روید چون اورا یافتی بگیر او را از
زمین با ریشه و شاخ و برگ بیرون آورده و او را کوفته
و آب اورا گرفته و چندین دفعه قلعی را ذوب کرده در
میان آب آن الف ریخته و پس قلعی را با آب آن الف

جوش دهند چنانکه آب بر چیده شود و قلیه نیز زوب شود که نمک حاصل
بیرون آید باب پنجم یکم در صفت الفی مت که او را بزبان
هندی جنک بیدی گویند گلش سرخ مایل به نیلگون است
لیکن بمقدار نخود می باشد و برگ و گل و مزه بته مذکور را و
معاینه مثل بته نخود است و این بته در جاهاییکه سیلاب
رفته باشد و نزدیک آن جاها بیشتر می روید و این
بته الف از دو قسم میباشد یکی بکار می آید و یکی دیگر بکار نمی آید
آنکه بکار می آید آن است که گلش مثل گل نخود سرخ مایل
به نیلگون است و آن یکی دیگر که بکار نمی آید گلش زرد میباشد
نهایت بزرگی این بته بقدر بته بزرگ نخود میباشد و
بگیر از آن بته که گلش سرخ مایل به نیلگون است و بکوب و آب
او را بگیر و زهره را زوب کنی تا هشت دفعه در میان آب آن
الف بریز که تمامی هشت بان خواهد شد باب پنجم دوم در صفت
الفی مت که بزبان هند او را اندماهولی میگویند و گلش کبود
آسمانی گون [illegible]

و آسمان گون میباشد و این بته در کنار آبها و جویها و طولابها و در جاهاییکه
سیلاب رفته باشد از آن جاها می روید چون یافتی او را
بیاور و بکوب و آب او را بگیر و قلیه را ده مرتبه دفع زوب کن و در
میان آب آن الف بریز که فی الحال قرص بسته قمر میشود باب
پنجم سیم در صفت الفی مت که بزبان هندی او را اهسکن میگویند
این الف در صحراها و در باغات گجرات بسیار است و در ولایت
ما نیز و دیگر کمتر بهم میرسد و این الف برگش بقدر ناخن آدمی اندکی
درازتر میباشد و بشکل برگ درخت سیب است و گل سفید
خوردی دارد و اینها دو قسمند یکی باغی و یکی دیگر صحرایی و کوهی
آنچه از قسم باغی میباشد آن ریشه می دواند بر درخت مار جامه
و آنچه از قسم صحرایی و کوهی میباشد او ریشه می دواند بر درخت
حیثی و کوهی و ساکن فقرا آنچه در روی زمان سبز شده است
به نزدیک آن الف از بته ماده بزرگ یا کوچک یا هر الفی
در هوای هوائی آن نمایان باشد بر آنها بچسبد چون یافتی او را

بیاور و بکوب و آب او را بگیر و زیبق را در بوطه که و ازین آب
در بالا یه او ریخته و سر بوطه را باز گذاشته و آتش از طباله ریزه
کاه که بوطه را بر سر او گذاشته و آهسته آهسته دهد تا آب او خشک شود
و زیبق بسته گردد و قلیه را نیز باین دستور عمل نموده و آب او را باز خشک
میکند و اگر بخواهد بطریق دیگر بکار ببرند بگیرد نیم سیر فولاد دو پیاله لب زده
بی کلفت ساخته و کاغذ و بینداز در دو پیاله یا وسیر سیماب که نصف در آن
پیاله که و از آب بته مذکور بر آن پیاله لب ریز کند و بر سر
دیگران گذاشته دو چوب میانه یه که نه کلفت و نه بر باریک باشد در
زیر او و بر فرو زد و به چوبک خوردی دیگر آن آب که در میان آن بوطه
که در سر آتش گذاشته اند با آهسته با آن چوبک او را بهم زند تا زمانیکه
آن آب بران آتش بر چیده و خشک شود و آنوقت تمام است باید او را
از سر آتش پائین بیاورد باید آن سیماب که در میان آن پیاله فولاد است
همچنان قرص بسته خواهد در آمد و اشکسته خواهد شد و آن اگر است
و دیگر آن پیاله را گرفته هر بیشتر هفتگی دارد و چهار رطل ازین در یک طوله
قلیه آب شده

قلیه آب شده انداز و طرح نماید که قمری نقره خالص بقدرت اللهی باب
پنجم چهارم در صفت الفی مت که بزبان هندی او را چیرمار میگویند
و این الف بیشتر در جاهاییکه برف شده می روید و بلندی این بته یک دست است
تا یک وجب و برگ او مثل برگ درخت سیب میباشد بقدر ناخن آدمی
اندکی درازتر است و گل او زرد است مثل گل چوی لالا از گل جوز ریزه
تر است و او در جاهاییکه برف شده یا هر زمینی که در نزدیک برف باشد
یا جائیکه پیش ازین برف بود و زمین باریده شده که الف بر فرش رفته باشد
از بن ما می روید باید از آن مکانها جا شسته چون الف مذکور بکار آید
یا جائیکه نزدیک بکار کردنش باشد در آن موسم او را باید چیدن چون
او را گرفته و آورده و او را جوکوب کرده و فرش کرده بهره را با او کم
و اندک سی که اندخته کنی بوده ار منزو دانه موش نمه کنی در بوطه
کرده و با آتش کشته بگردانند پس سرد کرده و فرود آرد که نقره اعلی
ده دهی باشد و این الف در کوهستان و بر جاهاییکه برف بر و هم بباریده
باشد باز میتوان و در آن جاها هم روییده شود باب پنجم پنجم در صفت الفی مت

که بزبان هندی او را جیلی کیند بدانکه بته الف جیلی از دو قسم میشود یکی گلش
سفید است و یکی دیگر گلش زرد است واکثر زرده گل است او بقدر دو وجب و نیم
وجب باشد و جبی از زمین بلند میشود واکثر سفید گل است نهایت بلندی
او بته یکوجب یا دو وجب میباشد واکر گلی کند از رنک گل جنس سفید گل
معلوم میشود و زرده گل بته او بلند تر از سفید گل میشود هر برک تفرقه از یکدیگر
نمی توان کرد هر دو بیک برک هر دو تا اندک لشم ریزه سفیدی است که
آن بته که گلش زرد میباشد آن الف بکار می آید و انکه سفید گل است بکار
نمی آید چون یافتی آن بته زرد گل را اورا بیار و بکوب و آبش را بگیر
هر قدری که میخواهی سیماب در خشت کهنه یا طرال نمائی سلایه نما تا گرم
گرمی نخیزد تا دو ساعت بانک اندک از آب آن الف بر آن بریزد هم
بر آن سیماب را از پارچه صاف که هر موش انداز هر بالای آن
از شیره بته جیلی برو بریزد و آن قدر که آب تا بالای او میآید
و آن الف یا سیماب مسمی که بهر بالای آن بیاید پس انده موش که هرگز
در بوط ریخته سر بوط را مضبوط کرده و لو ابرک سی پخته طلاکاو

ریزه شده در کوری که یک چهار یک عمق او باشد بریزد و بوطرا در و
بگذارد و بالای بوط را باز پرکند از چهار طرف آتش بدهد هنگامیکه سوخت
و سرد شد بعد بوطرا بیرون آرد که قرص خالص است و هر موشی که در و شیره
بته جیلی با آن بوط ریخته میشود باید اول که او را پی سازند در آ
تش او بوطرا خوب بپخته نماید که خام نباشد بعد شیره بته جیلی را
در و بکنند باب بیست و ششم در صفت الف بهت که بزبان هندی او را
سهنجنه کیند و سهنجنه دو قسم میباشد و آن سهنجنه که سرخ است او
کارآمد است واگر تازه او نباشد زهره را زوب کرده چند دفعه در
او بریزند بعد در آب آن الف ریخته شود قرص خالص خواهد شد واگر
یکسیر قلعی را در صفحه پاره پاره انداخته و اورا زوب نماید و چون قلعی
زوب شود چهار سیر شیره از عصاره الف مذکور در و بریزند و با آتش
نرم میدهد که قرص خالص شود واگر تازه او نباشد اورا خشک کرده و صوف
ساخته نگاه دارد هر گاه بخواهد بزد طبق های زهره را در نهایت
تنگی نازک کرده که اورا بزبان هندی کنک بید هی کیند بعد چنان باشد

که آن ورقها را بنوک خاری توان سوراخ کرد و از کوفته و بیخته
الف مذکور که مهیا دارد بانک آیا بر ورقهای زهره تنگ نهم و دو قرا
بر سر او پله بگذارد و او پله دیگر بر بالای او بگذارد و باز ورق بنهد
همین طور بر نه بته الله و نیامش سیر او پله بر کرد و بر بالای او کذ اشته
و آتش بر فروزد و کذاشته تا سرد شود بعد بیرون آورده که قرص خالص خواهد شد
بعد صوف مذکور را نم کرده هر دو روی ورق ها پاک خوب کرده
و مالیده و اوراق ها را نیز یک یک با طباله گاو فرش الف کرده و طباله
دیگر بر بالای او اوراق آخرین کذاشته هر دو را بر بالای انها باز قدری
طپاله چیده و بعد آتش دهد بتوریکه ذکر شد چنان میشود و هر یک را از آنها
از صوف خشک کرده را در شیشه چهار سیر شاهی هر دو قلعی آب شده بیندازند
و آتش تیز تیز بر فروزند و اندک زمانی از کوزش بماند و قرص خالص شود
و سهنجنه میکند گز رکو هی میباشد و گز رکو هی و صحرایی چندین قسم میشود
و سنجه قسم دیگر است که او بیخ گز سرخ است و چون اورا از زمین
بیرون آوری چون اورا بشکنی بیرون آید از و آب سرخ مثل خون

و آن نیز بیخ گز ریشه او در زمین میباشد باید برک اورا شناخت و او
را از زمین بیرون بیاورد و برک اورا بدو قسم گفته اند بعضی گفته اند
برک او نیز مثل برک گز میباشد و بعضی دیگر گفته اند مثل رنگ بیره
میباشد از این دو قسم بیرون نمیباشد باب بیست هفتم در صفت الف بهت
که او در میان بته سبز میشود یا هنگامیکه همین بر یک ساق سبز میشود و آن
ساق همین سه برک دارد یا هنگامیکه از زمین بر یک ساق می روید
و از آن ساق هم چند شاخه روایده میشود و هر شاخه باز سه برک
دارد باین دو قسم آن الف میباشد و برک های این الف سرخ میباشد و گلهایش
آن نیز مایل بسرخ است چون یافتی اورا بکوب با کبریت سلایه کن
و بام لبه پول سیاه فرش لحاف کرده هر دو لکه کهنه یا لیاری پخته و در میان
نیمانی تیز نیز زبر آب کذاشته آتش و بگذارد تا سرد شود بعد اورا
بیرون آورده و خوب اورا کوفته و بر کناری کذاشته و بعد کمر آورده
را آورده و آب اورا گرفته هر دو بالای اجزا کوفته ریخته و او جوش
بر او دهد و کذاشته تا از جوش ساکت و سرد شود بعد اورا بر دارد

که بطرح می رود باب بیست هشتم در صفت الیوهت که اورا اسفنه
میگویند بیاورد اسفنه تر سبز را بکوبد و آب او را بگیرد و ده یک آن
آب نشادر را بکوبد و در آن آب ریخته و آبرا در شیشه کرده سر
تا سه چهار روز و هر روز سه دفعه آن آب را بهم بزند و شیشه را بجنباند
و بعد آن آب را تقطیر کرده و دیگر قمر را آورده و باین آب مقطر شده
با تش نرم آهسته آهسته طبخ دهد و چون آب کم شود باز از آن آب
بر سر او بریزد تا اینکه قمر عقد شود و یکمثقال از آن عقد بر ده
مثقال قمر طرح کند که شمس خالص بیرون آید باب سی نهم در صفت الیو
هت که او را بلغت کیلانی منجه که او را طوبه کیند و بفارسی
او را حنظل کیند و او در صحرا و در جاهای بی آب می روید و بار او شبیه
هندوانه کوچک است و آب او تلخ است و برگ او مدور است چون او را
یافتی بیاورد و سر او را سوراخ کرده و زیبق در میان او بریزد و
بعد نیز از پوست حنظل بر سر آن سوراخ حنظل گذاشته و او را
خشتی را محکم کند و بعد حنظل را در گل حکمت کرده و بگذارد تا خشک شود
[illegible]

بعد او را بکشد با تش او را تشویه کند و بعد بیرون آورده که زیبق
عقد شده است باب شصتم در صفت الیوهت باز در عمل
حنظل کیند که مذکور است بیاورد ده مثقال روح و ده مثقال قمر و ده (ده مثقال زیبق)
مثقال مشتری اول زیبق را با روح ملغمه کند و بعد قمر را با مشتری نیز
ملغمه کند و بعد هر دو ملغمه را با بیست هم دیگر و الله را باز با هم زوب
کند و بعد با آب نمک و سرکه آن ملغمه را تنقیه و تشویه کند یعنی گلوله های
الله بیرون رود بعد ملغمه مذکور را از روی نرم دو حقه ریخته که او
کردن بسته شود و بگذارد تا خوب خشک شود بعد بیاورد دو مثقال سم الفار
سفید با آب حنظل سلاویه کند و بعد خمیر کرده و حبه ملغمه مذکور را کند
و باز بگذارد تا خشک شود بعد بیاورد دو مثقال نمک قلیا و او را نیز
بدستور سم الفار که ذکر شد نیز حبه کند او را بابا ده در روی ملغمه مذکور
کشیده و بگذارد تا خشک شود بعد سر حنظل را سوراخ کند و ملغمه مذکور را
در میان حنظل گذاشته و از پوست حنظل بر سر سوراخ مذکور گذاشته
و او را بگل حکمت محکم کند بگذارد تا خشک شود بعد حنظل را در گل حکمت

بیاورد خمیر گرفته و باز بگذارد تا خشک شود بعد او را در میان نیم تر بریز
زبل اسب گذاشته بقدر چهار ساعت دمس دهد بعد بیرون بیاورد
و ازین قرار که مذکور شد بدستور ملغمه مذکور را تا هفتاد دفعه او را
در میان هفتاد دانه حنظل دمس دهد هر دفعه یکهشت زبل اسب علاوه
نماید و دمس هم پنج شش دقیقه زیاد کند بعد آن ملغمه ثابت میکند
بعد یکمثقال از آن ثابت شده بر هفتاد مثقال زهره طرح کند که قمر
ملغم شود انشاءالله باب شصت یکم در عمل حنظل کیند بیاورد سم الفار
سفید یکپارچه پنج مثقال تنه کار شش مثقال نمک قلیا شش مثقال
میمو چهار مثقال بود انشاءالله سم الفار این سه تا را داخل هم کند و اینها را
خوب کوفته و بعد ایشان را بسه قسمت کند و هر یک قسمت را
با آب حنظل خمیر کند و حبه پنج مثقال سم الفار را ملغمه گذاشته تا خوب
خشک شود بعد سر حنظل را سوراخ کند و او را در میان حنظل گذاشته
و از پوست حنظل دیگر بر سر سوراخ این حنظل گذاشته و بگل حکمت
آن سوراخ را محکم کند بعد حنظل را با گل حکمت یا در خمیر گرفته
[illegible]

و بگذارد تا خوب خشک شود بعد او را در میان نیمی تر بریز زبل اسب گذاشته
تا چهار ساعت دمس دهد بهمین طریق که ذکر شد عمل کند تا سی و
دو دمس در میان سی و دو دانه حنظل دمس دهد و بعد از تمام شدن دمس
آن سم الفار ثابت ملغم شود بعد یکمثقال از آن سم ثابت شده بر سی و
مثقال زهره طرح کند که قمر خالص بیرون آید و زیبق را هم ثابت میکند
و مجرب است باب شصت دوم باز در عمل حنظل کیند بگیرد ده مثقال
سم الفار زرد یا یکپارچه یا دو پارچه که هر پارچه پنج مثقال باشد
با زبانه در میان چهار یکدانه حنظل طبخ دهد و طریقه طبخ دادن او
ازین قرار است باید کاسه نازکی از گل حکمت ساخته گذاشته تا خوب خشک شود
بعد حنظل را آورده سر او را سوراخ کند و سم مذکور را در میان
حنظل گذاشته و سر سوراخ حنظل را باز پوست حنظل دیگر سر آن سوراخ
گذاشته و به گل حکمت محکم کند و حنظل را در میان آن کاسه گل نهاده
و کاسه را بر سر آتش گذاشته و به تدریج و آهسته او را طبخ دهد
چنانکه آب حنظل بالمره برطرف شود و هیچ نم نداشته باشد و بعد بدستور

از این قرار آن ده مثقال سم اگر یکپارچه باشد و اگر پاره پاره در میان حنظل

یکدانه حنظل طبخ دهد و بعد سم را بیرون آورده و هر ده مثقال زیبق را

آورده با سم مذکور رسانیده که او را گرد جمع کند لا بد باید او را گرد جمع کند

که او سخت ملغم نشد یکپارچه بگیرد و بکمیتی از و سخت شده برابر

مثقال زهره طرح نماید که شمس اعلی ملغم شود و دیگر گفته اند اگر آن سم زیبق

که با هم به یکپارچه شده نیز او را بدستور در میان هفت دانه یا بیست

یکدانه حنظل دو باره طبخ دهد طرحش زیادتر می رود لا بد باید درون هفت

حنظل را در گل حکمت بگیرد و بگذارد تا خوب خشک شود و بعد طبخ دهد

و دیگر گفته اند اگر دهن عقاب صحیح باشد او را با دهن عقاب سلایه

کند و تا چهل روز یا بیست یک روز در حل بگذارد طرحش بسیار زیاد

می رود و دیگر اگر کاسه ساخته یا کلاهی شهر باشد در میان او طبخ

دهد دیگر ضرور بکاسه گل حکمت نماند و دیگر بعضی جمع کردن آن سم

زیبق که او را گرد جمع نماید به اهل است اگر منظور از دو بار

طبخ دادن او در میان حنظل بدستوری که ذکر شد باید او را

جمع کرد و یکپارچه کند

جمع کرد و یکپارچه کند و الا منظور از دو باره طبخ دادن او نمی باشد بد طریق که

سلایه کند اگر یکپارچه باشد و اگر نباشد عیب ندارد باب ششم

در طریقه شکوفه شدن زهره در میان حنظل گوید اول بیاورد

زهره را بسیار نازک کند و بعد قدری سرکه و قدری نمک لاهوری و

نمک در انبیق را هر دو تا سه در هم کوفته و در میان آن سرکه بریزند

و آن زهره نازک شده را ششی هفت دفعه در آتش سرخ کرده در

میان آن سرکه فرو برند و بعد از آن اگر ده مثقال زهره باشد باید

نیم مثقال دارو سحق خوب کوفته و با آب آن حنظل خمیر کرده

و جبه آن زهره کند و بگذارد تا خشک شود و بعد حنظل را سوراخ

کند او را در میان حنظل گذاشته و پوست حنظل بر سر آن سوراخ

گذاشته و بگل حکمت محکم کرده گذارند تا خشک شود و باز او را

در گل حکمت گرفته و باز بگذارد تا خشک شود و بعد او را در میان آتش

زبل اسب گذاشته تا پنج شبانه روز دست دهد و بعد بیرون آورده

باز از این قرار تا سه و پنج دفعه در میان سه و پنج دانه حنظل دمش

وهر دفعه که ده مثقال زهره را باید نیم مثقال دارو سحق جبه او بکند

بطریق اول که مذکور شد و بعد از تمام شدن دمش ها زهره شکوفه

ملغم میشود بعد از آن زهره شکوفه شده بر اسب و پنج مثقال مس طرح

کند که قرص آن بیرون آید باب هفتم چهارم در معرفت اشجار

که او در کوهستان و در راه سیلاب و در شکاف سنگ بلا شاخ

بیرون می آید و او سه برگ یا چهار و پنج برگ دارد و گلش نمی

باشد ملک شود و در آن گل شگوفه ندارد و آن الف از زمین سر

یک ساق می روید و ترکیب آن الف از این قرار است که گرته کشیده است

باشد خواه زیاده از این زیادتر یا بزرگتر یا کمتر و یا کوچکتر باشد

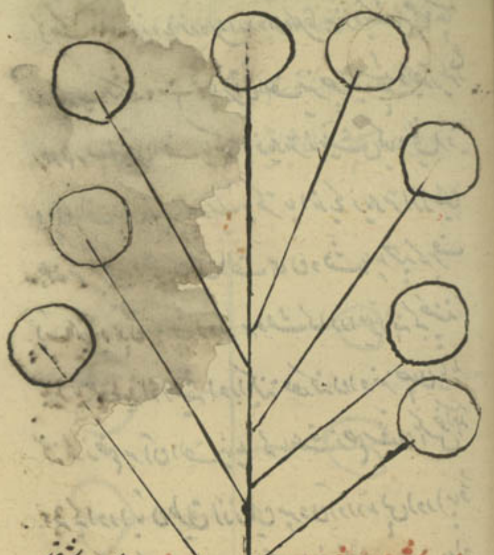
و گلها او نیز از این بزرگتر یا کوچکتر یا باین قرار باشد

نهایت آنچه گفته اند گویا گلها او زرد باشد و در میان گلش هم تخم

ریزه مایل سیاهی یا از رنگ دیگر و از این الف یکمثقال بر ده مثقال

زهره طرح کند که شمس خالص ملغم شود و ترکیب این الف همان است که

کشیده شده است بجهت آنکه برادر من شیرینی نمود و دانسته باشد



باب هفتم پنجم در معرفت الف که او را عاشق

بطلیقه گوید و او در میان سنگ و ریگ می روید و بر یک ساق

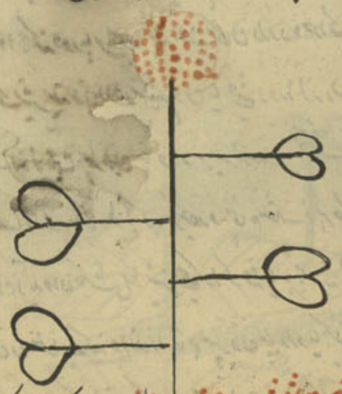
نیز می روید و ساق او ضعیف و سرخ رنگ باشد و در پنج آن الف

سه چهار برگ دارد چون عناب و در بالاتر بعد از آن

چند برگ بسیار کوچک دارد و در بالا شاخها و گل چند بسیار

کوچک و بسیار نورانی زردی دارد و آن گلها به نزدیک هم جمع گشته
و چرب و شکننده است و بار آن الف نیز چرب باشد و بقدر یکمراغ
در دوار ساق آن الف یا کمتر یا زیادتر ز نیش گیاه نمی‌دارد
و این الف بقدر یک چهار یک یا کمتر یا اندکی زیادتر از زمین
بلند تر نمی‌شود و چون این الف همان وقت باید چیده که برف
آب باشد و چون یافته او را هر وقت که او را میخواهند که بکشند
باید با حیوانی از ریشه او را بکنند و در کندن او نیز چنان باید
کند که زخم بر آن الف نیاید که باعث زخم شدن آنکس خواهد
و بعد که او را باین طریق از زمین بیرون آوردند پس او را باید
در سایه خشک کند و بعد بر هر طرح کند که غرض حاصل است و زود به نتیجه
میرسد کافی است و آنچه از خاک در ریشه الف مذکور که چرب
باشد آن خاک را نیز آورده که آن خاک باز بکار می‌رود
و شکل الف مذکور را این قرار است که کشیده شده است با شاخه‌ها
او زیادتر یا کمتر یا کوچکتر یا بزرگتر باشد و آنچه از صفت الف
مذکور باید از آن

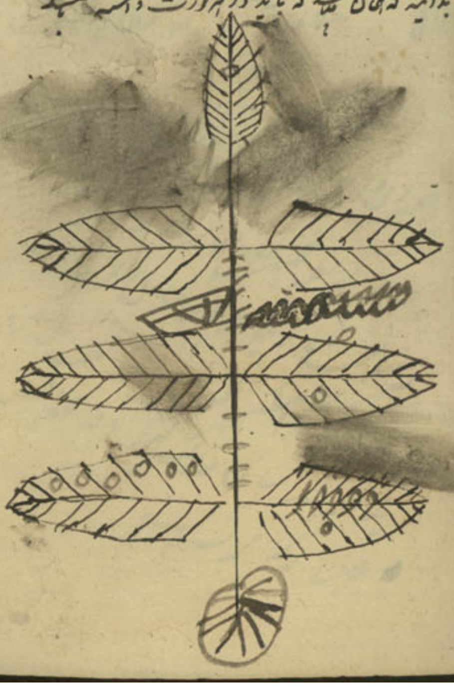
مذکور باید ذکر نمود تا بدین یافت و آن نقطه‌های سرخ از عرق گل
الف مذکور ریخته شده است ترکیب گلش از این قرار است نهایت
گل او زرد است با این طریق در نزدیک همدیگر جمع شده اند تا دانه



باب شصت و ششم در صفت الفی است که او در گل هستند
می‌روید و از زمین بر یکی ساق می‌روید و برگ او به تر
کیب برگ چهار سوی است یا کوچکتر یا بزرگتر و برگهای او از قد
آن یک ساق در مقابل همدیگر زوج زوج می‌روید و پشت برگها
او در رگ است و آن رگها مایل به زردیست و در روی برگ او

پشم ریزه‌ها ز یکی کمتر محکم مایل به سفیدی دارد و چون دست بر برگ
او بگذارد رگها اندک چسبندگی دارد و چون او را بشکنی شیری از او
بیرون آید و در بار آن الف مگسی است سبز رنگ و پرها نداشد
که پرواز کند و در بار این بته الف مکان دارد و خوراک آن مگس
از برگ شیر بته آن الف است و چون یافتی او را از ریشه با شاخ
و برگ او از زمین بیرون بیاورد و ببرند در سایه خشک کنند
و یکمثقال از الف مذکور را طرح کند بر یکصد و بیست مثقال زهره که قمر حاصل
بیرون آید و آن مگسها را نیز هیچ را گرفته یا باهسته سوراخ
ایشان را خراب کند و الا از تمام بیرون بیاورد یا بکنه رسیدن
بر میان رسته چهار مگس از آن مگسها سوراخ بسته و در دانه سوراخ
ایشان بکنه بعد بیرون بکشد هر دفعه چنین مگس همراه آن مگسها
بیرون بیاید و به دستور چنان کند تا همه مگسها را بیرون
بیاورند و بعد از آن در کیسه که خشک نماید و از آن مگسها
هر هشت دانه مگس طرح کند بر یک مثقال زهره که قمر حاصل بیرون آید

و ترکیب الف از این قرار است که کشیده شده است یا برگش
بزرگتر یا کوچکتر یا زیادتر یا کمتر روییده شود نهایت از این قرار
بر یک ساق با این طریق می‌روید چون الف را باین ترکیب یافتی
بدانید که همان است که باید در هر صورت داشته باشند



زنگار — زعفرانی — لاجورد

۱ مثقال — ۲ مثقال — [illegible] — ۳ مثقال

زاج مقلی — [illegible] — سرمه [illegible]

۱ مثقال — ۳ مثقال — ۳ مثقال

همه این اجزا را کوفته در میان نی فارسی
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
نی [illegible]
[illegible]



[...]غراب . اِغباب . اَغلب
[...]نشان جنبیدن و ناجنبیدن — گاه گاه کردن — بیشتر

اِکتساب . اَلقاب . اِنقلاب
کسب کردن — صفتهای ستایش (حرف) — برگشتن

ایجاب . اِتجاب . باب . با[...]
واجب کردن — عزیز داشت و کشش — در — پاره از [...]

تأدّب . تأدیب . تائب . تجارب
تادب شدن — ادب آموزانیدن — توبه کرده — تجربه ها

تجنّب . تخریب . ترحیب
دور شدن — خراب کردن — مرحبا زدن یعنی خوش آمدی کردن

ترکیب . تشبیب . تضریب
[...] — آغاز — دو کس را برهم دیگر آغالیدن

تعاقب . تعب . تعجّب . تع[...]
در پی یکدیگر رفتن — رنج — شگفت داشتن

تعصّب	تغلّب	تقرّب	تقریب
پرخاش هواداری	فرو رفتن بزور	نزدیکی جستن	نسبت مثل دیگری آوردن
تقریب	تقلّب	تکذیب	تناسب
نزدیک گردانیدن	برگردیدن	دروغگوی داشتن	بهم درخور آمدن
تهذیب	ثاقب	جذب	حسب
پاک و پیراسته گردانیدن	فروزان	کشیدن	اندازه
خائب	خصب	خطاب	
نومید	فراخی نعمت	رویاروی سخن گفتن	
دار حرب	ریب	سلب	سلب
شهر کافران	گمان	ربودن	چیزی را از دیگری کشیدن و بردن
شباب	شراب	شهاب	
جوانی	می	آشامیدنی	ستاره‌ای که چون آتش رود
صائب	صعب	صلب	صوب
[illegible]	سخت	سخت	سوی

حدّت	حذاقت	حرارت	حرقت
تیزی	تمام استادی	گرمی	سوزش
حرّیت	حسبت	حسرت	حشمت
آزادگی	امید داشت ثواب	دریغ	شکوه
حصافت	حضرت عزّت	حقارت	
استوار رائی	بارگاه حق تعالی	خوارمندی	
حقیقت	حکایت	حکمت	حلاوت
درستی	افسانه	دانائی تمام و استوار	شیرینی
حماقت	حمیّت	حوالت	حیات
گولی	پرننگی	کاری را بدیگری بر انداختن	زندگی
حیرت	حیلت	خاتمت	خاصیّت
حیرگی	چاره	آخر	اثر و فعل خاص
خباثت	خجلت	خدمت	خلاعت
ناپاکی	شرمزدگی	پرستش	فریفتن

خرافات	خسارت	خسّت	خشونت
سخنان هرزه و فحش	زیان	فرومایگی	درشتی
خطرات	خفّت	خلافت	خلاقت
اندیشه‌ها	سبکی	خلیفگی	بی‌آب‌روئی
خلقت	خلیفت	خیانت	
آفرینش	نایب	ناراستی کردن در حق کسی	
خیرت	دالّت	دالّت	دالّت
برگزینی خدای تعالی برای بنده	ناز	گستاخی	پیشرو
دخلت	درایت	دعوت	دلالت
اندرون	دانستن	خواندن	راه بری
دلالت	دنائت	دهات	دهشت
حجت	فرومایگی	گربزان	کالا کوته شدن
دیانت	ذلّت	رأفت	رؤیت
دین نگاه داشتن	خواری	رحم کردن	دیدن

رجاحت	رحمت	رخصت	رزانت
چربیدن	بخشودن	روائی فراخ روی	گران سنگی
رزانت	رسالت	رطوبت	رعایت
آهستگی	رسولی	تری	نگاه داشتن
رغبت	رفاهیت	رقّت	رکاکت
خواهانی تمام	فراخ زندگانی	رحم کردن	سستی
رکضت	رکّت	روایت	روّیت
تاختن	سپستی	از کسی نقل کردن سخنی	اندیشیدن
ریاست	ریاضت	ریبت	ریبت
مهتری	نرم کردن توسن	تهمت	گمان
زحمت	زعارت	زلّت	زلّت
رنجانیدن	بی‌باکی و بدخوئی	لغزش نابایست	گناه
زینت	سآمت	سبقت	سخاوت
آرایش	ستوه شدن	پیشی	جوانمردی

سِرایَتْ . سُرعَتْ . سَریرَتْ . سِعایَتْ
از یکی بدیگری گذشتن — زودی — اندرون مردم — غمازی

سَعَتْ . سِفارَتْ . سَفاهَتْ
فراخی — میانجی — ناسزا گوئی و سبکساری

سَکَراتْ . سَکَراتْ . سَکَناتْ
مستیها — سختیهاء جان کندن — خاموشیها

سَکینَتْ . سَلامَتْ . سَلْطَنَتْ
آرامش دل — رستن از همه ناشایست و نابایست — پادشاهی

سَلْوَتْ . سَماجَتْ . سَماحَتْ
از غم نا غم گشتن — زشتی بے نمکی — جوانمردی

سِمَتْ . سِیادَتْ . سِیاسَتْ . سِیاقَتْ
نشان — مهتری — عقوبت کردن گناه کار — نیک راندن شتر

سِیاقَتْ . شَجاعَتْ . شَرْبَتْ . شَرْبَتْ
ترتیب — بهادری — آشام — داروی یکبار خوردنی

شَریعَتْ . شَفَقَتْ . شَقاوَتْ . شَماتَتْ
راه دین — مهربانی — بدبختی — دشمن کامی نمودن

شَناعَتْ . شُنْعَتْ . شَوْکَتْ
زشتی کار — زشتی کسی فاش کردن بفریاد — زور و تیزی

شَهادَتْ . شَهامَتْ . شُهْرَتْ . شَهْوَتْ
کشته شدن مسلمان — جلدی با زیرکی — معروفی — آرزو

شَهْوَتْ بناحق . صِحَّتْ . صَداقَتْ . صَدْمَتْ
خوشی — درستی و تن درستی — دوستی — کوفت زخم

صَرامَتْ . صَفْوَتْ . صَلاحِیَّتْ . صِناعَتْ
جلدی — ویژگی — شایانی — دبیری

صَنْعَتْ . صَنیعَتْ . صَنیعَتْ
کار و پیشه — بکسی نیکوئی رسانیدن — تربیت کرده

صَوْلَتْ . صِیانَتْ . صَیْرُورَتْ . صیغَتْ
حمله — نگاه داشتن — شدن — شکل آفرینش

ضَجْرَتْ . ضَخامَتْ . ضَرْبَتْ . ضَرورَتْ
بے قراری از اندوه و خشم — لوری — زخم — ناچار

ضَلالَتْ . طاقَتْ . طَراوَتْ . طَریقَتْ
گمراهی — توان — تازگی — راه روش

طُفولَتْ . طَهارَتْ . طَهارَتْ . ظَرافَتْ
بچگی — پاکی — آبدست ساختن — زیرکی با پاکیزگی

عارِیَّتْ . عاطِفَتْ . عافِیَتْ
چیز دیگر برای حاجت گرفته — رحمت — ایمنی

عاقِبَتْ . عِبادَتْ . عِبارَتْ . عِبْرَتْ
آخر کار — بندگی خدای — سخن خوب روشن — قیاس گرفتن از حال دیگری

عُبودِیَّتْ . عِتْرَتْ . عَثْرَتْ . عَجَلَتْ
بندگی — خاندان — شافیدن — شتاب

عِزَّتْ . عِزَّتْ . عُزْلَتْ . عَزیمَتْ
عز — کم یافت شدن — از مردم جدا بودن — آهنگ کردن

عَزیمَتْ . عِشْرَتْ . عَشیرَتْ . عَصَبیَّتْ
افسون — آمیزکاری و خوش باشی — دودمان — پرخاش هواداری دیگری

عِظَتْ . عَظَمَتْ . عِفَّتْ . عَقیدَتْ
پند — بزرگی — پرهیزکاری — اعتقاد

عِنْدِیّاتْ . عَوْرَتْ . غایِلَتْ
سخنان از خود برساخته — جای ترس — بدی و زیان

غِبْطَتْ . غُرْبَتْ . غُرَّتْ
شادکامی و دوستکامی نمودن یعنی خنکی او گفتن دیگری را — غریبی — سپیدی بر روی

غَزارَتْ . غَضاضَتْ . غَضاضَتْ . غَفْلَتْ
بسیاری — تازگی — خواری و عاجزی — ناخبری

غَفْلَتْ . غُنْیَتْ . غَنیمَتْ
فرغولی — بے نیازی — نعمت استوار نگاه داشتن تا از دست نرود

غَیْبَتْ . غَیْبَتْ . غَیْرَتْ . فاتِحَتْ
غایب شدن — بدغایبی گفتن — رشک — سر آغاز

فَتَرَاتْ . فَتَرَاتْ . فَتْرَتْ . فُتُوَّتْ

وقتها آ خالی درمیان کارها . سستی‌ها . سستی . جوانمردی

فُرَاتْ . فِرَاسَتْ . فَرَاغَتْ . فُرْصَتْ

رود کوفه . راستگمانی . نامشغولی . خلوت هنگام کار

فَرِیضَتْ . فُرْقَتْ . فَصَاحَتْ

فریضگی . جدائی . پاکیزه و روان سخنی

فَضِیحَتْ . فَضِیلَتْ . فِطْرَتْ . فِطْنَتْ

رسوائی . افزونی بمرتبه . آغاز آفرینش . زیرکی

فَظَاظَتْ . فِکْرَتْ . فَوَائِتْ . فَوْرَتْ

درشت خوئی . اندیشه . فائتها . جوشش

قُدْرَتْ . قِرَائَتْ . قُرْبَتْ . قُرَّتْ

توانائی . خواندن . نزدیکی بمرتبه . روشنی چشم

قُضَاتْ . قَضِیَّتْ . قَطِیعَتْ . قِلَّتْ

قاضیان . حکم . از دوست بریدن . اندکی

قَنَاعَتْ . قُوَّتْ . کَائِنَاتْ . کَثْرَتْ . کُدُورَتْ

خرسندی . زور . هستیها . بسیاری . تیره‌گی

کَرَامَتْ . کَرَامَتْ . کَرَاهَتْ

کرامت داشتن . پیدا کردن خدا آنچه بنده خواهد . خدوکی دل

کَرَاهِیَتْ . کَفَائَتْ . کِفَایَتْ . کُلِّیَّاتْ

خدوکی آمدن . برابری در نسب و حال . بس آینده . پاره‌های کلان تر

کِنَایَتْ . کُنْیَتْ . کُهُولَتْ . کِیَاسَتْ

سخن سرپوشیده . نام بنسب . میانه عمری . زیرکی

لَبَاقَتْ . لَذَّتْ . لَطَافَتْ . لَعْنَتْ . لَوْعَتْ

چستی . مزه . زیبائی . نفرین . سوز دل

مَادَّتْ . مُبَاثَّتْ . مُبَادَرَتْ . مُبَاسَطَتْ

مایه دهنده . غم دل گفتن . شتابیدن . استاخی

مُبَاشَرَتْ . مُبَالَغَتْ . مُبَاهَاتْ . مُبَایَنَتْ

بنفس خویشتن کردن . بغایت رسیدن . نازیدن . جدائی

مُتَابَعَتْ . مَتَانَتْ . مُتَفَاوِتْ . مَثَابَتْ

درپی رفتن . استواری و سختی . با تفاوت . جای بازگشت

مَثَابَتْ . مُثْبَتْ . مُثْبَتْ . مَثُوبَاتْ

چد . استوار کرده شده . نوشته . ثوابها

مُجَاذَبَتْ . مُجَازَاتْ . مُجَالَسَتْ . مُجَامَلَتْ

کشاکش کردن . پاداش کاری . باهم دیگر نشستن . خوب خوئی کردن با دیگری

مُجَانَبَتْ . مُجَانَسَتْ . مُجَاوَرَتْ . مُجَاسَدَتْ

دور بودن . مانند شدن . همسایگی . جسد کردن

مُحَاوَرَتْ . مَحَبَّتْ . مَحْرَمِیَّتْ . مَحْمَدَتْ

سخن گفتن باهم دیگر . دوستی . دوستی همرازی . ستایش

مِحْنَتْ . مُخَادَعَتْ . مُخَاصَمَتْ

آزمایش . درماندگی . فریفتن . خرخشه کردن

مَخَافَتْ . مُخَالَصَتْ . مُخَالَطَتْ

ترس . دوستی صاف . درآمیختن باهم دیگر

مُخَالَفَتْ . مُدَاخَلَتْ . مُدَارَاتْ

خلاف کردن . درمیانه درآمدن . سزاواری کردن باکسی

مُدَافَعَتْ . مُدَاهَنَتْ . مُذَاکَرَتْ

دفع کردن بسیار . نرمی کردن . یکدیگر را یاد دادن بگفت و گوی

مَذَلَّتْ . مَذَمَّتْ . مُرَاجَعَتْ . مُرَاعَاتْ

خوار شدن . نکوهش . بازو باز گردانیدن . نگاه داشت

مُرَاقَبَتْ . مُرَاقَبَتْ . مَرْحَمَتْ . مُرُوَّتْ

پاس داری کردن . ترسیدن . رحم کردن . مردمی

مُزَاحَمَتْ . مُسَابَقَتْ . مُسَارَعَتْ . مُسَاعَدَتْ

زحمت . پیش دستی کردن . شتافتن . یارمندی کردن

مُسَاوَاتْ . مَسَرَّتْ . مُشَارَفَتْ . مُشَاوَرَتْ

برابری . شادمانی . مشرف کردن . مشورت

مُشَایَعَتْ . مَشِیَّتْ . مُصَابَرَتْ

درپی رفتن . خواست . بصبر کوشیدن

کتاب حضرت
اعلا السلطان المعظم
المعظم ... سلطان

مصاحبت • مصادقت • مصافات • مصانعت
صحبت دوستی دوستی صاف مدارا کردن
مصلحت • مصیبت • مطابقت • مطاوعت
بر آمد زیان موافقت فرمان برداری
مطاولت • مظاهرت • مظلمت
تاخیر و تاخیر کردن یاری دادن شکایت ظلم
معادات • معاشرت • معاشقت
دشمنی کردن آمیز کاری خوش کردن عشق بازی
معاملت • معاندت • معاودت
با کسی کاری بر آوردن گردن کشی خلاف کردن باز گشتن
معاونت • معاهدت • معدلت • معذرت
یارمندی کردن باهم دیگر عهد کردن عدل عذر خواستن
معرت • معرفت • معصیت • معیشت
تباهی و زیان آشنائی گناه بجای آی زندگانی

[illegible]

مغالبت • مغفرت • مفاتحت • مفاخرت
غلبه جستن آمرزش خدای باهم دیگر کاری آغازیدن نازیدن
مفارقت • مفاوضت • مفخرت • مفسدت
جدائی سخن دیگر باهم دیگر هنر نازیدنی تباه شدن
مقاربت • مقاسات • مقامات • مقامات
نزدیک شدن سختی کشیدن جایها سخنهای هنرهای کسی
مقاومت • مقدرت • مقلوب • مکاشفت
جنگ ایستادن توانائی ملک الموت آشکارا دشمنی کردن
مکافات • مکانت • مکرمت • مکنت
پاداش کاری حرمت کردار خوب دست رسائی
مکیدت • ملابست • ملاحت
حیله گری برای زیان دیگری کردن کاری نمکینی
ملاحظت • ملازمت • ملاطفت
درهم دیگر نگاه کردن همیشه باهم بودن لطف نمائی

[illegible]

ملاقات • ملالت • ملالت • ملامت
پیش آمدن و دیدن یکدیگر را ستوه شدن و دل گرم شدن رنجوری سرزنش کردن
ممارست • مماطلت • ممالحت
دست بکار داشتن از وقت بوقت تاخیر کردن باهم دیگر نان و نمک شدن
مناجات • مناجات • مناسبت
راز گفتن با دیگری زاری و دعا کردن بخدای با نسبت شدن
مناصحت • مناقشت • منبت
نیک اندیشی باریکیها کردن با کسی در کاری رستن گاه
منفعت • منقبت • منقصت • منت
سود کمی عیب سپاس
مواخات • مواخذت • مواردت
برادری داشتن گرفت کردن باهم آمدن بجای موافقت
مواسات • مواصلت • مواظبت • موالات
مال نادریغی در پیوستگی همیشگی کردن دوستی گرفتن

موانست

موانست • مودت • موعظت • موهبت
باهم دیگر آرام دل یافتن دوستی پند بخشش
مهابت • مهادنت • مهارت • مهلت
ترسناکی مصالحت تمام استادی زمان دادن
نائبات • نباهت • نجابت • نجات
بلاها نام آوری گزیده گی رهائی یافتن
نحوست • نخوت • ندامت • نزاهت
بدبختی کبر پشیمانی پاکیزگی
نزهت • نسبت • نسبت • نسبت
تماشا فلان فلانی گفتن پیوند رانیدن نزدیک حالی بدیگری
نسخت • نصرت • نصرت • نصیحت
کتاب یاری دادن پیروزی نیک اندیشی
نصیحت • نضارت • نظرت • نظرت
پند دادن تازه گی نگاه کردن چشم زخم

نفرث . نفرت . نقمت . نکایت

رمیدن — خدو کل داشتن — کینه شدن — زیان رسانیدن

نکبت . نکث . نوبت

زیان بزرگ و کوب رسیدن — سخنان دلپذیر — بهره و یکی از وقت

نهمت . نیت . وجاهت . وحدت

آرزو و حرص — آهنگ دل — با آب روی — یگانگی

وحشت . وخامت . وسیلت

دل رمیده گی — ناگوارانی — آنچ بوی بمقصود رسیده شود

وصایت . وضمت . وصیت . وقاحت

اندرز کردن — عیب — اندرز — شوخی

وقعت . هجرت . هدایت . همت

جنگ بزرگ — کوچ کردن — راه راست نمودن — دلبستگی

همت . هیبت . یبوست . یمن نقیبت

آهنگ دل — ترس — خشکی — پیروزی و کامیابی و خجسته پی

حرف الثاء

احداث . ارث . باعث

جوانان — میراث — شورش کننده

بحث . بعث . بعث . حادث

طلب سر کردن — فرستادن — قیامت برانگیختن — نو پیدا شده

حدث . جدث . حدوث . حوادث

جوان — ناپاکی — نو پیدا شدن — بلاها و نورج

حریث . خبث . خبیث . عبث

نو — ناپاکی — ناپاک — بازی و هرزه

لبث . مکث . ملوث . موروث

درنگ — درنگ — آلوده بچیزی تباه — میراث یافته

حرف الجیم

ابتهاج . احتیاج

شادمان شدن — حاجتمندی

اختلاج . ادراج . استخراج . استخراج

برجستن اندام — درآوردن — بیرون آوردن — تقویم بیرون آوردن از زیج

تخریج . تدریج . تغنج . تفرج

بیرون آوردن — اندک اندک کردن و اندک اندک بتمام رسانیدن — ناز — تماشا

تفرج . تمزیج . حاج . حرج

دلگشائی — درآمیزانیدن — حاجیان — دشوار و تنگ گرفتن

درج . رواج . علاج . فرج

درآوردن — روائی — دارو کردن بیمار را — گشایش اندوه

لجاج . محتاج . مخارج . مخرج

ستیهیدن در سخن — حاجتمند — مخرجها — بیرون آوردن

مخرج . مدارج . مدارج . مزاج

جای بیرون شدن — راهها — درجه ها — شکل آمیزش

مهیج . نتایج . نضج . نهج

انگیزنده — زاده ها — پخته گی — راه

حرف الحاء

ارتیاح . افتضاح . اقتراح

شاد شدن — رسوا شدن — درخواست بحکم

الحاح . ایضاح . تبجح . ترجیح

ستیهیدن در خواستن — پیدا کردن — شادمانی — چربانیدن

ترح . ترشیح . تشریح . تصریح

غم — تربیت — شرح و بیان کردن — ظاهر کردن

تقبیح . تلویح . ذبایح . رابح

زشت گردانیدن — اشارت — چارپایان گلو بریده — زیادت آینده

روح . سیاح . شروح . صالح

آسایش — مرد بسیار سفر — گشادن مراد سخنی — شایان — بردیگری

صالح . صبوح . صریح . صحیح

نام پیغامبری که بدعای وی از سنگ اشتر ابستر بیرون آمد — شراب بامداد — بی آمیغ — ظاهر

صلاح . فتح . فتح . فتح

نیکی — گشادن — اعراب بالای حرف — گرفتن ملک و گشادن قلعه دشمن

فتوح . فرح . فسیح . فصیح

فایده و زیادتی — شادمانی — فراخ — با فصاحت

فواتح . فتح . لائح . مباح .

سرآغازها زشتی تابان نماینده روا داشته شده

مفتح . مدح . مداح . مزح .

شادمان ستایش مدح گوی بسود دهنده

مرشح . مزاح . مسطح . مسیح .

تربیت کرده لاغ پهن لقب عیسی پیغامبر علیه السلام

مصالح . مصلح . مطروح . مطمح

مصلحتها نیکمرد افکنده نظرجای بلند

مفتتح . مفتوح . مقابح . ملیح .

آغازجای کشاده زشتیها نمکین

منقح . ناصح . نجح . نصائح .

پاک ساخته و نیکو پرداخته نصیحت کن حاجت روائی نصیحتها

نصح . واضح . واضح . وضوح .

نصیحت پیدا و روشن معنی لفظ قرآن روشن نمودن

وقیح . حرف الخاء تواریخ . توبیخ

سخت روی حکایتهاء پیشینیان . سرزنش

فسخ . منسوخ . مورخ

برانداختن کاری تمام کرده دور کرده شده بدیگری تاریخ کرده

حرف الدال

ابد

روزگار همیشهٔ پس پس

ابعد . اتحاد . اجتهاد . احماد

دورتر یگانگی با دیگری کوشیدن ستوده داشتن

ارتعاد . ارشاد . استبداد .

لرزیدن راه راست نمودن خود رائی

استمداد . اطراد . اعتداد

مدد خواستن روان شدن شادمانی

اعتقاد . اقتصاد . امتداد .

دل بسته کردن میانه روی در کار کشیده گی

امداد . انفراد . انقیاد . ایجاد .

مددها تنهائی گردن دادن هست کردن

ایراد . بد . بعد . تابید

آوردن چاره دوری جاودانه کردن

تاکید . تایید . تجدد . تجدید

استوار کردن قوت دادن نوشدن آبدست تازه کردن

تجلد . تجلد . تخلید . تردد

جلدی صبر کردن جاودانه کردن آی و رو

تردد . ترصد . تزاید . تشدید

دودلهگی انتظار کردن برزیادت بودن سختی کردن

تعبد . تعهد . تفقد .

بندگی کردن تیمار داشت جست و پرس کردن

تقاعد . تقلد . تقلید . تمرد

نارفتن بکاری قبول کردن کار دیگری بی حجتی گردن کشی

تمهید . تودد . تولد . تهدید

راست و هموار نهادن دوستی نمودن زادن ترسانیدن یا شتلم کردن

جد . جد . جواد . جود . جهاد .

حقیقت کوشش جوانمرد جوانمردی غزات

جهد . حاسد . حسد

کوشش حسد کننده دشمن داشتن کسی بسبب نیکوئی حال وی

حسن عهد . حسود . حقود .

حق دیرگی را نیکو گزاردن حسد کار کینه ور

حمد . خلد . رائد

ستایش بهشت جوینده علف و آب برای همراهان

رشاد . رشد . زاهد . زهد

راه راست داشتن راه راست داشتن پارسا پارسائی

زهاد . سداد . سد . سدید

پارسایان راستی بند راه راست

سَهْلُ الْقِيَادْ. شَيْثْ. شَاهِدْ. شَدِيدْ.

آسان کش / لقب پیغامبر ما علیه السلام / خویا / سخت

شَهِيدْ. صَاحِبْ يَدْ. صُعُودْ.

مسلمان بناحق کشتم / آنکه کاله در دست اوست / برآمدن

ضِمَادْ. طَرْدْ. عَابِدْ. عَقَائِدْ.

مرهم / راندن / عبادت کننده / اعتقادها

عَقْدْ. عَمَدْ. عَمْدْ. عَوَائِدْ.

بستن / آهنگ کردن / دانسته کردن / نعمتها و نیکوییها

عَوْدْ. عَهْدْ. فَسَادْ. فَسَادْ.

بازگشتن / روزگار / تباه شدن / تباه کاری

فَصْدْ. فَقْدْ. فَوَائِدْ. قَاصِدْ.

رگ زدن / گم کردن / سودها / آهنگ کننده

قَاصِدْ. قَاصِدْ. قَصْدْ. قَصْدْ.

بداندیش / رونده بجای / آهنگ کردن / بداندیشی

حصاد درو کردن

كَيِّدْ. لَابُدّْ. مُؤَبَّدْ. مُؤَكَّدْ.

مکیدن / ناچاره / جاویدان / استوار کرده

مُؤَيَّدْ. مُتَاكِّدْ. مُتَبَاعِدْ.

قوت داده شده / استوار / دورا دور شده از هم دیگر

مُتَرَدِّدْ. مُتَرَصِّدْ. مُتَضَادّْ.

رودله / آماده و منتظر باشنده / ضدان یکدیگر

مُتَعَبِّدْ. مُتَقَلِّدْ. مُتَوَلِّدْ.

عبادت کار / قبول کننده کار دیگری / زاده

مُجَرَّدْ. مَجِيدْ. مَحَامِدْ. مَحْسُودْ.

تنها همین / بزرگوار / ستایشها / حسد برده شده

مَحْمُودْ. مُخَلَّدْ. مُرَادْ. مَرْدُودْ.

ستوده / جاویدان / خواست دل / نامقبول

مَرْصَدْ. مَزِيدْ. مُسْتَبِدّْ. مُسْتَزِيدْ.

انتظارگاه / افزون شدن / خودرای / آرزده

مُسْتَفِيدْ. مَسْدُودْ. مَسْعُودْ.

فایده دهنده / بسته / نیکبخت

مُشَاهِدْ. مُطَّرِدْ. مَعَادْ.

دیده شده / روان / جای بازگشت یعنی آن جهان

مُعَاهِدْ. مُعْتَقِدْ. مُعْتَمَدْ.

کافر عهد بسته با مسلمان که قبول جزیت / اعتقاد کرده شده / اعتماد کردنی

مُفْسِدْ. مُفِيدْ. مَقْصِدْ. مَقْصُودْ.

فسادکار / فایده دهنده / قصدگاه / مراد

مُقْعَدْ. مَكَائِدْ. مُمَهَّدْ. مُنْعَقِدْ.

لنگ برجای مانده / کیدها / تمهید کرده / بسته

مَنْ يَزِيدْ. مَوْلِدْ. مَهْدْ.

مزاد کردن بفروختن / جای زاد / کجابه

مِيعَادْ. مِيعَادْ. نَسِيجُ وَحْدِهْ.

وعده گاه و وقت وعده / چیزی وعده کرده / یگانه

نَفَادْ. وُجُودْ. وِدَادْ. يَدْ

سپری شدن / هستی / دوستی / قوت

حرف الذال. تَشْحِيذْ. تَلَذُّذْ.

تیز کردن / مزه یافتن

تَنْفِيذْ. سَهْلُ الْمَأْخَذْ. لَذِيذْ.

روان گردانیدن / آسان بدست آی / بامزه

مَأْخُوذْ. مُشَعْبِذْ. مَلَاذْ. مَنْفَذْ.

گرفتار / شُرنیک سبک دست / پناه / جای گذاره و سوراخ گذاره

حرف الراء. نَافِذْ. نَبْذْ.

روان / پاره

آزَرْ. اَبْتَرْ. اَبْرَارْ.

نام پدر ابراهیم پیغامبر و او بت گر بود / دم بریده / نیک مردان

اَثِيرْ. اَحْرَارْ. اِحْضَارْ.

کره آتش که پیوسته فلک نخستین است / آزادگان / حاضر گردانیدن

اختبار. ادبار. ادخار.
آزمودن — هردم باز پس تر رفتن، درکار از بدبختی — گنج ساختن
استبشار. استظهار. استغفار.
شادمانی — قوت — آمرزش خواستن
استمرار. اسیر. اصرار.
روان شدن — گرفتار دشمن — پایدار بودن برکاری
اضطرار. اظهار. اعتبار.
بیچارگی — پیدا کردن — بحساب برگرفتن
اعتبار. اعتذار. افتخار. اقتدار.
عبرت گرفتن — عذرخواستن — نازیدن — قدرت
اقتصار. اقطار. اکابر.
کوتاه کردن — کرانه ها — بزرگواران
انتشار. انتظار. انکار.
پریشانی — پاییدن — نیست کردن

انکار

انکار. انکار. انکسار. انوار.
ناشناختن — بردیدن — شکسته شدن — روشن
ایثار. بر. بذر. جهر.
برگزیدن بر دیگران — نیکویی کردن — نام حکیمی که وزیر نوشروان بود
بصیر. بطر. بوار. تاثیر.
بینا — فیرید شده — هلاک — اثر کردن
تاخیر. تبختر. تبذیر.
واپس بودن — خرامیدن — خرج بیجا و ناباییست مال ضایع کردن
تثمیر. تجبر. تحسر. تحقیر.
بسیار گردانیدن — بزرگوار باشی — حسرت خوردن — خوار داشتن
تحیر. تدبر. تدبیر.
حیرت — عاقبت اندیشی — عاقبت اندیشی
تذبیر. تدبیر. تزویر.
چاره سازی — مدبر کردن بنده — دروغ را بحیله راست کردن

تشمر. تشویر. تصور.
خویشتن چست کردن برای کاری — خجالت — در دل خود صورت کردن
تصویر. تعبیر. تعذر.
صورت کردن — پیدا کردن آنچه باشد سخن — دشوار
تعزیر. تعییر. تفاخر.
زدن برای بی ادبی — سرزنش — نازیدن
تفسیر. تفکر. تقدیر.
گشادن مراد سخن — اندیشه کردن — حکم خدای تعالی
تقریر. تقصیر. تکرار.
مقرر کردن — درکار کوشیدن سستی کردن — چند بار باز گردانیدن
تکسیر. تواتر.
شمار حاصل شده از ضرب عددهای دو جانب یا سه جانب بهم دیگر در مساحت و عمارت — پیاپی
توقیر. تهور. تیسیر.
حرمت داشتن — دلیری نا اندیشیده — آسان گردانیدن

آسان گردانیدن

جائر. جبار. جبر. جبر. جر.
ستمکار — بزرگوار باش — بستم فرمودن — شکسته بستن — کشیدن
جمهور. جور. جوهر. حذر.
بیشترین — ستم — خود باش بجوتن — ترسیدن و پرهیزیدن
حصر. حضر. حقیر. خاسر.
گرد فرو گرفته داشتن — باشیدن بمقام — خوار — زیان کرده
خاطر. خضر. خطر. خطر
دل — نام پیغامبر غایب که آب زندگانی خورده است و تا قیامت باقی مانده و گویند هر کجا قدم وی رسد سبز شود — حرمت — نزدیکی
خطیر. خیار. دهار. دور.
با حرمت — اختیار — هلاک بیمناک — یکمدت یکدرنگ
دور. دوار. ذاکر. ذخائر.
برگردیدن — گردان — یادکننده — ذخیره ها
ذخر. ذکر. زاجر. زجر.
گنج — آوازه — بدر و باش گوینده

زَجر • زَحیر • سُؤر • سائر •
بازداشتن • نالهٔ وزحاک • سارغوت • روان

ساحر • سِحر • سَرایر • سُرور •
جادو • جادوی • سریرتها • شادی

سَفر • سَفیر • سَهر • سَیر •
براه دور بیرون آمدن • میانجی • بیداری • رفتن

شاکر • شعایر • شُکر •
شکرگوی • نشانها • یاد کردن نعمت کسی بستایش

صَبر • صَبور • صَرصَر • صِغر •
شکیبائی • صبرکار • باد سخت • خردی

ضَرّ • طُرّار • طَرّار • ظواهر •
زیان • درز جامه شکاف کیسه بر • پرحیله • ظاهرها

ظُهور • عار • عُذر • عُذر •
پیدا شدن • ننگ • دلجوئی • بهانه

عِطر • عَیّار • عَیّار • غادر •
خوش بوی • نشاطی • لقب ستایش دزد • غدر کننده

غُدّار • غَدر • غُرَر • غرور •
غدرکار • بی‌وفائی • خوبها و باحرمتها • فریب

غَور • فاخر • فُتور • فُجّار •
تک مغاکی یعنی ژرف‌اندیشی • خوب نازیدنی • سستی • بدکاران در دین

فُجور • فَخر • فِرار • فِکر • فَور •
بدکاری • نازش • گریختن • اندیشه • جوشش برفور یعنی زود

قادر • قاهر • قَدر • قَدَر •
توانا • قهرکننده • اندازه • حکم خدای

قَدر • قَدر • قَشر • قُصور •
اندازه • پاره • بقهر داشتن • نارسائی

قُطر • قَهر • کافر • کافر •
کرانه • فرو گرفتن و شکستن • بی دین خدای • ناسپاس

ک

کِبر • کِبَر • کَسر • کَسر •
بزرگ‌منشی • بزرگ سالی • اعراب زیر حرف • شکستن

کُفر • کُفّار • لَئیم ظَفر •
کافر شدن بخدای تعالی نعوذ بالله • کافران • انکه چون دست یابد جز بدی نکند

مآثر • مُؤثّر • مُبتّر • مُتحیّر •
هنرها • اثرکننده • دم بریده یعنی ناتمام • در حیرت

مُتشمّر • مُتصوّر • مُتغیّر •
خویشتن چست کرده برای کار • صورت شده • دیگر شده

مُتفکّر • مُتکبّر • مُتواتر •
در تفکر رفته • باکبر • پیاپی

مُتهوّر • مُثمر • مُحبّر •
دلیر نااندیشه • فایده دهنده • آراسته

مَحشر • مَحظور • مُحقّر • مَخبر •
قیامت • حرام • اندک و خوار • آزمون‌گاه

مُخبر • مُختار • مُخمّر • مُخیّر •
خبر دهنده • گزیده • درپزاینده • اختیار داده شده

مُدبر • مُدّخر • مَذکور •
هر دم باز پس گردد کار از بدبختی • گنج ساخته • با نام و آوازه

مُرور • مُزوّر • مُزوّر •
گذشتن • روغین برساخته • تزویرکار

مُستشار • مُستظهر • مُستقرّ •
مشورت ساخته • قوت یافته • قرارگاه

مُستمرّ • مُستنکر • مَستور •
پیوسته روان • بردیده شده • پوشیده

مُسخّر • مَسرور • مُسکر • مُشاور •
رام و زبون • شادمان • مستکاره • مشورت کننده

مَشاهیر • مَشکور • مَشهور •
مشهوران • شکر گفته شده • معروف شده

مشیر. مضارّ. مضطر.

اشارت کننده و در نماینده　مضرتها　درمانده بیچاره

مطهّر. مظفّر. معاذیر. معاشر.

پاک　پیروز گردانیده　عذرها　عشرت کار

معبّر. معذور. معطّر. معنبر.

تعبیر گوی　عذرش قبول شده　خوش بوی　عنبرآلود

مغرور. مفاخر. مقادیر. مقرّ.

فریفته شده　فخرها　قدرها　اقرار کننده

مقصّر. مقصور. مقمر. مقهور.

با تقصیر　بازداشته شده　شب مهتاب　قهر کرده شده

مکدّر. مکر. مکّار. منتشر.

تیره　حیلهٔ پنهانی　مکر کار　پریشان

منتظَر. منتظِر. منثور. منجبر.

انتظار کرده شده　انتظار کننده　پریشان کرده　شکستهٔ بسته شده

... این کتاب ... حسد در ... دعا ... اول اقرار ... و هم ... بدل ...
... صالحی نوشته شد بتوفیق رفیق　متابعت رسول کردن و هر که اقرار بر زبان ...
... و جمیع درویشان فرض است اول در زبان لا ندارد منافق است و هر که ... بدل دارد ...
نکند کافر است و هر که اقرار بر زبان ... رسول نکرد

منظر. منظّر. منظور. منظور.

دیدار　معتبر　تماشاگاه بلند　نگاه کردنی

منکر. منکسر. منوّر. مهجور.

انکار کننده　شکسته　روشن　از دل خواهش وابریده

مهجور. میسّر. نادر. نثار.

معطل گذاشته　آسان　عجب کمیاب　برافشاندن

نثر. نذر. نشر. نظایر.

سخن بی وزن　قبول کردن کردن کار نیک　پراکنده کردن　مانندها

نظر. نظر. نفور. نفور.

چشم　اندیشه　رمنده　رمیدن

نفیر. وافر. وفور. وقار.

فریاد　تمام　بسیاری و تمامی　آهستگی

هجر. هدر. هذر. یسار.

از یار بریدن　ضایع رفته　سخن بیهوده　توانگری

حرف الزّای

احتراز.

خویشتن نگاه داشتن

احراز. اعجاز. اعزاز.

در ضبط خود آوردن　معجزه نمودن　عزیز داشتن

انجاز. اهتزاز. ایجاز.

بوعده وفا کردن　خوش منشی کردن　اختصار

تجاوز. تحرّز. تعزّز.

در گذرانیدن گناه　نگاه داشت خود　عزیز باشی

تقزّز. جایز. جواز. جواز.

خویشتن در کشیدن بکراهت　روا　روانی　گذشتن

حرز. رمز. رموز. طرز.

دعاء بازداشت بلا　اشارت　اشارتها　ینگ

طنز. طنّاز. عاجز. عجز.

فسوس داشتن　بازی کار و خوش باش　ناتوان　فروماندن از ناتوانی

[illegible]

عزیز. غمز. غمّاز. کنز. مبرّز.

چیره　غمازی　سخن چین　گنج　پیش گذرنده از یارانش

مجاز. محترز. مرکز. مرموز.

بی‌اصل نه حقیقت　خویشتن نگاه دارنده　جای قرار　رمز کرده شده

مطرّز. مغمز. ممیّز. ممیّز.

علم ساخته　جای عیب　مستثنی　تمییز کننده نیک از بد

موجز.

مختصر

حرف السین

ابو نوّاس. استیناس.

کنیت شاعری ظریف در عهد هارون الرشید که نام حسن بن هانی بود　خوش دلی و آرام جستن

اقتباس. انس. بأس.

فایده گرفتن　خوش دلی و آرام　سختی و عذاب

تأسیس. تقدّس. تلبیس.

بنیاد محکم نهادن　پاک شدن　خبر پوش کردن کاری بتزویر

جُلُوسْ جُبْسْ جِبْسْ جَدْشْ
نشستن رهانا کردن زندان کمان راست

جَسْ خَسِیسْ رُوحِ قُدُسْ
دریافتن بدل و اندامها فرومایه جبرئیل

سَائِسْ عَکْسْ عَکْسْ
پادشاه باز کردانیدن افتادن اثر چیزی بر چیزی

قِیاسْ لَمْسْ مَأیُوسْ
اندازه کردن چیزی بچیزی بدست بسودن نومید

مَجْلِسْ مَدْرُوسْ مُقَدَّسْ
کنایت از بزرکواری کهنه و ناپیدا پاک

عرایس

مُونِسْ نَجِسْ نَحْسْ نُحُوسْ
انس دهنده پلید بدبختی بدبختان یعنی ستاره کان زیان

هَواجِسْ هَوَسْ بَائِسْ
اندیشه های پریشان در دل رغبت خاطر نومیدی سازنده

حرف الشین

اِرْتِعاشْ
لرزیدن

اِسْتِیحاشْ اِنْتِعاشْ تَفْتِیشْ
دل رمانی توانا شدن پس از ضعیفی و در واشدن برکاویدن و فرو کاویدن

جَمّاشْ عَطَشْ عَیْشْ عَیْشْ
بازی کار و خوش باش تشنگی زندگانی زندگانی خوش

فاحِشْ فَحّاشْ فُحْشْ
تباهی بیرون از حد فحش گوی سخن پلید

مَدْهُوشْ مُسْتَوحِشْ مَعاشْ
کالا کوته شده دل رمان زندگانی

حرف الصاد

مُوحِشْ
جای نه کسی و دل رمنده

اِخْلاصْ اِسْتِخْلاصْ اِسْتِخْلاصْ
دوستی صاف و خدمت بی آمیغ کردن خلاص کردن خاص خود کردن

اِسْتِخْلاصْ تَبَصْبُصْ تَخَلُّصْ
چیزی را از میان چیزها جستن و بیرون آوردن دم لابه کردن خلاص

تَخَلُّصْ حِرْصْ حَرِیصْ
از سخنی بسخنی دیگر در آمدن بنسبتی آز آزمند

خاصْ خاصّْ خاصّْ خَصائِصْ
معین برگزیده مردمان بهتر خاصّه‌ها

خُصُوصْ خَلاصْ خُلُوصْ
معین شدن رهایی بی آمیغی

خَواصّْ غاصّْ قَصَصْ قِصَصْ
خاصان اکنده شده حکایت کفتن حکایتها

مَخْصُوصْ مُخَلَّصْ مَخْلَصْ
خاص کرده شده تخلّص جای خلاص

مُخْلِصْ مُخْلَصْ مُخَلَّصْ
با اخلاص خلاص کرده صاف کرده

ملخص مُنَغَّصْ نَصّْ
پاک ساخته و نیکو پرداخته بی مزه چال آیت قرآن یا حدیث پیغامبر

التنغص منو اسر

نُقْصْ نَقْصْ

حرف الضاد

عیب کم کردن

اِحْماضْ اِعْتِراضْ
گاه گاه بلاغ و مزاح دل خوش کردن پیش فرا گرفتن

اِعْراضْ اِغْماضْ
روی گردانیدن چشم فرو خوابانیدن یعنی گرفت ناکردن بگناه

اِنْقِباضْ بُغْضْ تَحْرِیضْ
خویشتن در کشیدن بدل دشمن داشتن بر انگیختن بر کار

تَعَرُّضْ تَعْرِیضْ تَناقُضْ
اعتراض سخن سر پوشیده گفتن یکدیگر را ویران کردن

خَفْضْ خَوْضْ عارِضْ
پست کردن در آمدن پیش باز دارنده

غامض غرض غوامض
مغ و پوشیده نیت به آمد خود غامضها
فرض فیض قبض
واجب فرو ریختن بسیار تنگ فرا گرفتن
قبض قبض مبغوض
دلتنگی بستگی شکم دشمن داشته
محرض محض مستفیض
سرشر کننده برکار صاف فاش و پریشان
معرض معرض معرض
عرضه‌گاه و وقت عرضه روی گردانیده جامه عرض کردن
مفوض منقبض نبض
تفویض کرده شده تنگ فراهم شده جنبش رگ
نقض حرف الطاء اختلاط
ویران کردن درآمیختن

اخلاط انشتباط افراط
توتها، گوناگون در تن بیرون آوردن از حد گذشتن
التقاط انبساط انحطاط
برچیدن استاخی فرود افتادن
بسط تبسط تخلیط تسلط
پهن باز کردن استاخی شورانیدن کار فرو گرفتن بزور
تفریط خط خط
تقصیر کردن موی روی نو سبز شده آنچه پری خوانان بر زمین می‌کشند تا پری می‌آید و سر بر آن می‌نهد و بنده گی قبول می‌کند
خلط خلط سخط شرایط
آمیختن یکی از اخلاط تن خشم شرطها
شرط شرط فرط قحط
چیزی که کار نا دی نشود چق از حد گذشتن نایافت شدن خوردنیها
محیط مسلط مضبوط
گرد فرا گیرنده برسر گماشته ضبط کرده شده

حرف الظاء منوط نمط هبوط
آویخته شیوه فرود آمدن
الفاظ تحفظ تیقظ حفاظ
لفظها نگاه داشت بیداری نگاه داشت حق
لفظ متیقظ محفوظ محفوظ
هرچه بر زبان رفت بیدار باش نگاه داشته یاد داشته
مواعظ وعظ حرف العین
پندها پند دادن
اتباع اتباع اتباع
زن و شوی
و این چنان است که زن و شوی را بعربی قوم گویند و بپارسی خیلان گویند درپی رفتن
اجتماع اجماع استماع
جمع شدن اتفاق همه گوش بسخن داشتن
استمتاع اشباع اشیاع
برخورداری جستن سیر گردانیدن یعنی دراز گردانیدن سخن پس روان و یاری گران

اصطناع اطلاع التیاع
تربیت و نیکوئی درنظر آوردن و دانستن سوز دل
امتناع انتفاع انقطاع
باز ایستادن فایده گرفتن بریده شدن
بارع بدایع بدیع تبرع
بر سر آمده نو آیینها نو آیین نیکویی نا واجب کردن
تتبع تجرع تراجع
در پی کردن فرو خوردن سوی کم بود که باز گشتن
تشنیع تشییع تصدیع تصنع
شنعت در پی جنازه رفتن درد سر دادن خویشتن آراستن
تضرع تضییع تفریع
زاری کردن ضایع کردن پسر نشستن
تمتع تواضع توجع تورع
برخورداری فروتنی دردناک شدن پرهیزکاری

گر تو همراه خواهی شد در خود بلد رحال
زانکه ما از منزل همین سوز خواهیم کرد

تَوَزُّعْ . تَوَقُّعْ . تَهَوُّعْ . جَائِعْ
پریشانی . چشم داشتن . دل آشفتن یعنی . گرسنه

جَزَعْ . جَمْعْ . جَمَعْ . جُوعْ
فریاد از غم . مردم بسیار . گرد آمده . گرسنگی

خَاضِعْ . خِدَاعْ . خُشُوعْ . خُضُوعْ
فروتنی کننده . فریب . ترس . فروتنی کردن

خَلْعْ . دَفْعْ . رَبِيعْ
بیرون آوردن بیعت امیر را از امیری . دور کردن . نام حاجب ابوجعفر منصور

رَضَاعْ . رَفِيعْ . رَيْعْ . سَجْعْ
شیر خوردن . بلند . دخل فزایش . آوردن آخرهای سخن بهم مانند

سَمَاعْ . شَائِعْ . شِبَعْ . شُجَاعْ
شنودن . فاش و پریشان . سیری . بهادر

شَرَايِعْ . شَرْعْ . شَرْعْ . شُرُوعْ
شریعتها . راه دین . در آمدن در کاری . در آمدن در کاری

شَنِيعْ . صَاحِبْ شَرْعْ . صَانِعْ
کار زشت . پیغامبر ما علیه السلام . کار کننده

صَانِعْ . صَنَائِعْ . ضَيَاعْ . طَامِعْ
خدای تعالی . تربیت کرده کان . ضایع شدن . طمع کننده

طَبَائِعْ . طُلُوعْ . طَمَعْ . طَوْعْ
چهار اخشیج . بر آمدن ستاره . امید بی نسبت . فرمان بردارگی

فَزَعْ . فَظِيعْ . قَانِعْ . قَلْعْ
ترس . کار زشت بزرگ . خرسند . بر کندن

قَمْعْ . مَانِعْ . مَائِعْ . مَتْبُوعْ
خوار کردن . باز دارنده . روان تنک . در پی رفته شده

مُتَوَاضِعْ . مُتَوَقِّعْ . مُجْتَمِعْ . مَجْمُوعْ
فروتن . چشم داشته . جمع آمده . جمع کرده شده

مَدْفُوعْ . مُرْتَفِعْ . مَرْجِعْ
دفع کرده شده . بلند قیمت . جای بازگشت

مَسَامِعْ . مُسْتَبْدَعْ . مُسْتَمِعْ
گوشها . بدعت شمرده شده . شنونده

مَسْمُوعْ . مُشَاعْ . مُشْبَعْ
شنوده و مقبول . فاش یا حقی دیگری درآمیخته . سیر کرده یعنی دراز گفته

مَشْرُوعْ . مُضَيِّعْ . مُطَاعْ
روا از شرع . پریشان کار روزگار پریشان . فرمان روا

مَطْبُوعْ . مُطَّلِعْ . مَطْلَعْ
چنانکه باید و خوش آید . بیننده و داننده . اول سخن

مُطِيعْ . مَفْزَعْ . مَقْطَعْ
فرمان بردار . گریزگاه . آخر سخن

مُقْنِعْ . مُمْتَنِعْ . مَنَافِعْ
قانع کننده . باز ایستنده و ناشونده . منفعتها

مَنْبَعْ . مَوَاقِعْ . مُوجِعْ . مَوْقِعْ
سرچشمه . موقعها . درد رساننده . جای افتادن

مُولَعْ . نَافِعْ . نِزَاعْ . نَزْعْ
بغایت خواهان و در افتادن . سودمند . آرزومندی . جان کندن

نَفْعْ . وَدَاعْ . وَرَعْ . وَرِعْ
فایده . بدرود . پرهیزکاری . پرهیزکار

وُسْعْ . وَضْعْ . وَضْعْ . وَضِيعْ
طاقت . نهادن . شکل نهاد . فرومایه

وَقْعْ . **حَرْفُ الْغَيْن** . بُلُوغْ
اعتبار و قدر . رسیدن

بُلُوغْ . بَلِيغْ . بَلِيغْ . تَبْلِيغْ
رسیده شدن آدمی . تمام بغایت . با بلاغت . رسانیدن

فَارِغْ . فَارِغْ . فَرَاغْ . فَرَاغْ
خالی . نامشغول . از غم بی غم گشتن . نامشغولی

مَسُوغْ . مُسَوَّغْ . **حَرْفُ الْفَاءِ**
گواران . روا داشته شده

اِخْتِلافْ . اِخْتِلافْ . اَراجِيفْ .
آیِ وَرَو — خلاف یکدیگر کردن — خبرهاء تشویش
اصل
اِسْتِخْفافْ . اِسْتِكْشافْ . اِسْتِرافْ .
خوار داشتن و سبک — پرسیدن و کشادن — از حد بیرون
داشتن — خواستن — خروج کردن
اَسْلافْ . اَشْرافْ . اَطْرافْ .
خویشاوندان کذشته — محترمان — دستها و پایها
اِلْفْ . اَلِيفْ . اِنْصافْ .
خو کرفتن و آرامیدن — یار بهم خو کرده — داد و راستی
تَاَسُّفْ . تَاَلُّفْ . تَحْرِيفْ .
اندوه خوردن — الفت دادن و مهربان کردن — تغییر کردن سخن
تَخَلُّفْ . تَشَرُّفْ . تَشْرِيفْ .
وا پس ماندن — با حرمت شدن — حرمت داشت
تَصارِيفْ . تَصْحِيفْ .
کردشهاء روزکار — تغییر کردن اعراب یا نقطه لفظی

تَصَلُّفْ . تَصْنِيفْ . تَعَفُّفْ .
لاف زدن — ترتیب دادن — در پرهیز کوشیدن
تَعْنِيفْ . تَقَشُّفْ . تَكَلُّفْ .
درشتی کردن — زندکانی بسختی و رنج ورزیدن — کاری را بستم بر ساختن
تَكَلُّفْ . تَكْلِيفْ .
کاری را از اندازه اش بیرون بردن — بستم کاری فرمودن
تَلَطُّفْ . تَلَهُّفْ . حَذْفْ .
لطف نمائی — غم و دریغ خوردن — انداختن
خائِفْ . خَسْفْ . خُسُوفْ .
ترسان — بزمین فرو رفتن — کرفتن ماه
خِلافْ . خِلافْ . خَلْفْ .
ناسازواری — ضد — وا پس مانده کان از مرده
رَوادِفْ . سَخِيفْ . سَفْسافْ .
در پس نشینندکان — سست و تنک رای — دغل

سَلَفْ . نَفْ . سَوالِفْ . شُعْفْ .
خویشاوندان در کذشته — کذشتها — شیفتکی
صَرْفْ . صَرْفْ . طائِفْ .
باز کردانیدن — معزول کردن — نام شهری نزدیک مکه
عِفافْ . عُنْفْ . عُوارِفْ .
پرهیزکاری — درشتی کردن — نیکوییها
عَواطِفْ . قَذْفْ .
عاطفتها — انداختن — دشنام
كُسُوفْ . كَشْفْ . كَنَفْ .
کرفتن آفتاب — کشادن پوشیده — پناه
كَنَفْ . لَطائِفْ . لُطْفْ . مَأْلُوفْ .
سوی — زیباها — زیبائی — خو کرفته
مُتَأَسِّفْ . مُتَضاعِفْ . مُتَعَفِّفْ .
اندوهکین — تاه بر تاه — پرهیزکار

مُتَلَهِّفْ . مُخالِفْ . مَخاوِفْ .
دریغ خورنده — خلاف کننده — خوفها
مُخَوِّفْ . مُسْتَضْعَفْ . مُسْرِفْ .
با خوف — ضعیف یافته شده — اسراف کار
مُشْرِفْ . مُشَرَّفْ . مَشْعُوفْ .
آزاد برز بر دیکری باشنده — حرمت ناک — شیفته
مُصافْ . مَصْرُوفْ . مُصَنِّفْ .
کارزار — وا کردانیده شده — تصنیف کننده کتاب
مُضاعَفْ . مُعْتَرِفْ . مَكْشُوفْ .
تاه بر تاه — اقرار آرنده — کشاده
مُنْصِفْ . مُنِيفْ . مَوْصُوفْ .
با انصاف — بلند و مشرف بر دیکری — صفت کرده شده
مَوْقُوفْ . نَتْفْ . واقِفْ . وُقُوفْ .
محبوس — بر کندن موی — با خبر — با خبر

نِفْ
نندهٔ ناپایدار
نیک صحیح

حَرْفُ القَاف

اِباقْ . اِتِّفاقْ
کُریختن . راست آمدن

اَحْمَقْ . اِسْتِحْقاقْ . اِسْتِراقْ
گول . سزاواری . دزدیده کردن

اِشْتِیاقْ . اِطْلاقْ . اَلْحَقْ
آرزومندی . رها کردن بر اطلاق یعنی بهمه رویها . راستی را

اِنْفاقْ . اَنِیقْ . بُراقْ
خرج کردن . خوش آینده . اسپ پران بهشتی

تَحْقِیقْ . تَشَوُّقْ . تَصْدِیقْ
راست و درست کردن . بازار کردن . باور داشتن

تَعَلُّقْ . تَفَرُّقْ . تَلْفِیقْ
در آویختن . پریشانی . باهم راست کردن و آراستن سخنها

تَمَلُّقْ . تَنَوُّقْ . تَوْفِیقْ
چاپلوسی . مبالغت کردن در آراستن و سامان کاری و شمشهٔ کاری . اسباب ساختن خدای تعالی

تَوْفِیقْ . حَاذِقْ . حِذْقْ
باهم خوب آوردن دو چیز . استاذ تمام . حذاقت

حَرْقْ . حَقایِقْ . حَقّْ . حَقٌّ
سوختن . حقیقتها . خدای تعالی . راست و درست

حَقْ . حِقْ . حُقُوقْ . حَلْقْ
سزاواری . گزاردنی واجب بر کسی . حقها . سر ستردن

حُمْقْ . خَالِقْ . خَرْقْ . خَلایِقْ
گولی . آفریدگار . دریدگی . خوها

خَلَفْ . صِدْقْ . خَلْقْ . خُلُقْ
خلف نیکوی پسندیده . آفریدن . مردم

خُناقْ . دَقایِقْ . ذَایِقْ . ذَوْقْ
بیماری خبه . باریکیها . چشنده . چشیدن

ذَوْقْ . رَایِقْ . رَازِقْ
چشیدن . خوش آینده بچشم . روزی دهنده

رَتْقْ . رِزْقْ . رَفْتْقْ
درهم بستن . روزی . چرب نرمی کردن

رِفْقْ . زَرْقْ . سَابِقْ . سَبْقْ
منفعت . تزویر . پیش کننده . پیشی کردن

سَوابِقْ . شَاقٌّ . شَبَقْ
پیش رفتها . دشوار . تیز شهوتی بمجامعت

شَبِقْ . شَقٌّ . صَادِقْ . صِدْقْ
تیز شهوت بمجامعت . شکاف . راست . راستی

ضِیقْ . طَلاقْ . عَاشِقْ
تنگی . زن رها کردن . دوست دار

عَاقْ . عِشْقْ . عُقُوقْ
آزرده پدر و مادر . بغایت دوست داشتن . آزردن پدر و مادر

عَلایِقْ . فَایِقْ . فَاسِقْ
چیزهای دل مشغول در آینده . بر سر آمده . فسق کننده

فَتْقْ . فِراقْ . فَرْقْ . فِسْقْ
از هم وا کشادن . جدائی . جدا کردن . از فرمان خدای بیرون آمدن

قَلَقْ . لایِقْ . لَواحِقْ
بی قراری . درخورا . در رسنده ها

مُحاقْ . مُحْتَرِقْ . مُحِقّْ
ناپیدا شدن ماه در آخر ماه . سوخته . راست کار

مُحَقَّقْ . مَخْلُوقْ . مُرافِقْ
درست بغایت . آفریده . منفعتها

مَرْمُوقْ . مَساقْ . مُسْتَغْرَقْ
نظر کرده . راندن . مشغول تمام بی خبر از خبر

مُشْفِقْ . مِصْداقْ . مُصَدَّقْ
مهربان . حجت . راست گوی داشته

مَضایِقْ . مُطْلَقْ . مُطْلَقْ . مُعَشَّقْ
تنگیها . رها کرده . روان . دوست بغایت



مُعَلَّق . مُنافِق . مَواثِیق

آویخته شده . دو روئی کننده . عهدها

مُوافِق . مُوَفَّق . مِیثاق

سازوار . توفیق یافته از حق . عهد

نَزَق . نَسَق . نُطق . نِفاق

سبکساری وشتاب . ترتیب . سخن گفتن . دو روئی

واثِق . وِفاق . وَفق

اعتماد تمام کننده . درساختن باهم دیگر . موافق وراست آراست

حرف الکاف

اِدراک

دریافتن

اِستِدراک . اِمساک . اِمساک

بازخواند . گرفت کردن . باز ایستادن . بخیلی

اِهلاک . تَبَرُّک . تَدارُک

هلاک کردن . بنیت نیکی بسیار کردن . نیکو کردن کار تباه شده



تَمَسُّک . تَمالُک . تَماسُک . تَعریک

دست در زدن . خویشتن داری . خویشتن داری . گوشمال

سُلوک . رَکیک . تَهَتُّک

راه رفتن . سست وتباه . خراب کاری

فَتک . شَک . شِرک

ناگاه کشتن . گمان . خدای را همباز گفتن نعوذ بالله منه

مَسالِک . مالِک . لَبَّیک

راهها . خداوند . دعاء راه حج

لَبَّ جواب آ دهد

مُهلِک . مُشرِک . مَسلوک

هلاک کننده . خدای را همباز گوینده . راه رفته شده

ناسِک . هَلاک

حرف اللام

زاهد . نیست شدن

آجِل . اِبطال . اِبطال

آن جهان . باطل کردانیدن . هلاک کردن

اَبو الفَضل . اِتِّصال

کنیت مصنف تاریخ آل ناصر الدین سبکتکین . در پیوستن

اِجلال . اِحتِمال . اِحتِمال

بزرگ داشت کردن . تحمل . امکان

اَراذِل . اِرسال . اَزَل

ناکسان . فرستادن . روزگار همیشه پیش از پیش

اَسافِل . اِستِدلال . اِستِقبال

زیرینها . دلیل جستن . مستقبل

اِستِقلال . اِستِقلال . اِستِقلال

تنداری وخودکاری . اندک شمردن . برداشتن ورفتن

اِستیصال . اَعمال . اِعمال

ازبن برکندن . عملها . بکار داشتن

اَفاضِل . اِفتِعال . اِفضال

بهتران . تهمت وبهتان . نیکوئی نا واجب

اَفعال . اَقاویل . اِقبال . اَقوال

کردارها . سخنها . روی آوردن . سخنها

اَماثِل . اِنتِقال . اِنخِزال

بزرگواران . کوچ کردن وازجای رفتن . سستی وفروماندگی

اِنفِصال . اِهمال . باطِل

جدا شدن . ضایع فروگذاشتن . هلاک شده

بُخل . بَخیل . بَذل . بَیت المال

بخیلی . چیزی نادهنده . دادن . خزینه مالهائی که حق مسلمانان است در دست پادشاه

تَأمُّل . تَأویل . تَأویل . تَجَمُّل

اندیشه کردن . پیدا کردن مراد سخن . معنی . آراستگی نمودن

تَحَمُّل . تَحویل . تَذَلُّل

بار برخود دیدن . کوچ کردن . خوار شدن

تَسویل . تَعَلُّل . تَعَلُّل

آرایش دروغ کردن . بهانه ساختن . آرام دل ساختن

تفضل . تفضیل . تقبیل

نیکوئی ناواجب کردن . افزون گردانیدن . بوسه دادن

تقیل . تکفل . تحمل . تمول

مانند اک شدن . پذیرفتار شدن . حیله کردن . مالدار گری

تناول . تنزیل . توکل

دست دراز کردن و گرفتن . قرآن . کار خود را بخدای باز گذاشتن

ثانی الحال . ثقل . جاهل . جدل

وقت دیگر . گرانی . نادان . کشاکش سخن

جلال . جمال . جمیل . جهل

بزرگی . خوبی . خوب . نادانی

حائل . حصول . حلال

بازدارنده درمیان دو چیز . بدست آمدن . نزدیک شدنی و کردنی

حل . حلّ . حمل

کشادن گره . خیانت و آزاد را برداشتن . برداشتن

حمل . حمل . حیل . خامل

رنجانیدن . انکاشتن . حیله ها . گم نام

خلیل . خلیل . خمول

دوست . لقب ابراهیم پیغامبر علیه السلام . گم نامی

دلال . دلائل . دلیل . دلیل

ناز . دلیلها . حجت . بول بیمار

ذبول . ذل . ذلیل . زائل

پژمردگی . خواری . خوار . از جای دور شونده

زلل . زوال . زوال . سؤال

لغزیدن . درگذشتن . دور شدن . گدائی

سائل . سهل . شامل

گدای خواهنده . آسان . گرد فرا گیرنده

شغل . شکل . شمول . عاجل

مشغولی . مانند . گرد فرا گرفته . این جهان

عاجل . عادل . عاطل . عاقل

حالی . دادگر . بی پیرایه . خردمند

عدول . عدیل . عقل کل

گردیدن . همتای باهم . عقل نخست تر از همه

علل . عیال . غافل . غافل

دو پاره خوردن . اهل خانه مرد . بی خبر . فرغول

غسل . فاضل . فضائل . فضل

شستن . افزون هنر . فضیلتها . نیکوئی ناواجب کردن

فضل . فضول . فضول

علمهای زبان عرب . افزون باشی . خود را بر دیگران زیاده دیدن

فعل . قاتل . قتل . قول

کردگر . کشنده . کشتن . گفتار

کسل . کمال . مآل . مائل

کاهلی . تمامی . بازگشت . میل کننده

١٥ د

مبذول . مبطل . مبطل . متأصل

داده شده . باطل کننده . دروغ گوی . استوار بنیاد

متداول . متمول . مثال

دست بدست شده . مالدار . فرمان

مجال . مجال . مجال . محتال

جای جنبیدن و بر گردیدن . قوت . ناشدنی . حیله گر

محتمل . مجمل . محل . محل

شاید بود . دست و پای سپید . جای . قدر و قیمت

مخاذیل . مخایل . مختل . مخذول

مخذولان . گمانها . با خلل . بی توفیق گذاشته

مدخل . مستأصل . مستنزل

در آمده بجای . از بن بر کنده شده . خوار داشته

مستقل . مشتمل . مشغول

با استقلال . گرد فرا گیرنده . در کار

مُصْقُولْ . مَعْقُولْ . مُعَوَّلْ

مهره زده روشن / عقل پذیر / اعتماد

مُغَفَّلْ . مُقَابَلْ . مُقْبِلْ . مَقْتَلْ

کول آسان گیر / رویاروی نهاده شده / بادولت / کشتن جای

مَقْتُولْ . مُكَلَّلْ . مَلَالْ

کشته / گرد برگرد آراسته بجواهر / ملالت

مَلُولْ . مَلُولْ . مَنَالْ . مَنْزَلْ

ملال گرفته / رنجه / یافت مراد / فرود آورده شده

مِنْوَالْ . مَوْصُولْ . مُهْمَلْ

شیوه / در پیوسته / بکار نابسته گذاشته

مَيْلْ . نَازِلْ . نَازِلْ . نَاقَهْ

گردانیدن / فرود آینده / پست پایه / نیک و بد بعوض

وَجِلْ . نَبِيلْ . نَقْلْ . نَكَالْ

هیچ تعلقی / بزرگ / کوچ کردن / عقوبت

نهل

تعویل اعتماد

نهل بار اول آب

نَهَلْ . نَيْلْ . نِيلْ . وَبَالْ

بار اولین خوردن آب / یافتن / رود مصر / بدعاقبتی

وَبَالْ . وَسَائِلْ . وِصَالْ

بزه / وسیلتها / پیوستن

وَصْلْ . هَائِلْ . هَزْلْ

پیوستن / سهمناک / سخن بازی آمیغ

هَوْلْ . هَوْلْ . هَيْكَلْ

ترس / بیمناک / تن نماینده

حرف الميم

إبْرَامْ . إبْرَامْ

استوار کردن / بستوه آوردن

أبُو حَلِيمْ . إتْمَامْ . إحْتِرَامْ

نام پدر سپهسالار تغر هندوستان / تمام گردانیدن / حرمت داشتن

إحْتِلَامْ . إحْرَامْ . أحْكَامْ

خواب شهوت دیدن / بستن نیت حج رفتن / حکمها

إكرام ... اركردن ...

إرَمْ . إسْتِحْكَامْ . إسْتِخْدَامْ

بهشت شداد بن عاد / استوار شدن / خدمت خواستن

إسْتِعْلَامْ . إسْلَامْ . إعْدَامْ

خبر پرسیدن / مسلمانی / نیست کردن

إعْدَامْ . إعْلَامْ . إقْتِحَامْ

درویشی / خبر دادن / خویشتن در افگندن بخاطره

إقْدَامْ . إكْرَامْ . إلْتِيَامْ

دلیر پیش رفتن / بزرگ داشتن / بهم چفسیدن

إلْزَامْ . أَلَمْ . إلْهَامْ

کاری را بستم بر کسی کردن / درد / در دل افگندن

أَلِيمْ . إمَامْ . إنْتِقَامْ . إنْعِدَامْ

دردناک / خلیفه / کینه کشیدن / نیست شدن

أوْهَامْ . أيَّامْ . بَنِي آدَمْ

گمانها / روزگار / آدمی زاد

تبسم

تَبَسُّمْ . تَجَشُّمْ . تَجَشُّمْ

خنده لب شیرین کردن / رنجه شدن / تکلف کردن

تَحَكُّمْ . تَرَحُّمْ . تَرَنُّمْ

بستم حکم کردن / بخشودن / بآواز نرم سماع گفتن

تَسَلُّمْ . تَظَلُّمْ . تَعْظِيمْ

سپرده را گرفتن / گله ظلم کردن / بزرگ داشتن

تَعَلُّمْ . تَفْخِيمْ . تَفَهُّمْ

آموختن / لور بزرگ گردانیدن / دریافتن سخن

تَفْهِيمْ . تَقَدُّمْ . تَقَدُّمْ

دریابانیدن سخن / پیش گذشتن / فرمودن

تَقْدِيمْ . تَقَسُّمْ . تَقْسِيمْ

پیش گذرانیدن / پریشانی / بخش بخش کردن

تَقْوِيمْ . تَنَسُّمْ . تَنَسُّمْ

راست کردن / طلبیدن و بوسیدن / بوی بردن

تَوَهُّمْ • جَزْمْ • جَزْمْ • جَازِمْ

گمان بردن | بریدن | اعراب ناجنبیدن حرف | زیرک استوارکار

حَاكِمْ • حَتْمْ • حَرَامْ • حَرِيمْ

حکم کننده | مقرر کردن | دور باشیدنی و ناکردنی | گرداگرد

حَزْمْ • حَسْمْ • حُطَامْ • حَكَمْ

زیرکی و استوارکاری | بریدن | کاله | قاضی

حُكْمْ • حِلْمْ • حَلِيمْ • خَتْمْ

معین و واجب کردن | بردباری | بردبار | بپایان رسانیدن

خُصُومْ • خَوَاتِمْ • دَائِمْ • دَوَامْ

خصمان | آخرها | همیشه باشنده | همیشگی

ذِمَامْ • ذَمٌّ • رَسَّامْ • رَغْمْ

زینهار و عهد | نکوهیدن | نقاش | خوار داشتن بقهر

زُعْمْ • زَمْزَمْ • سَقِيمْ

سخن بگمان سرسری | چاه اسماعیل پیغامبر علیه السلام در پیش کعبه | بیمار و نادرست

سَلِيمْ • شَتْمْ • شَمٌّ • صَائِمْ

بی عیب | دشنام | بوییدن | روزه دار

صَائِمُ الدَّهْرْ • ضَمٌّ • طَعْمْ

آنکه همه عمر روزه دارد | اعراب پیش حرف | مزه

ظَالِمْ • ظَلَامْ • ظُلْمْ • عَامٌّ

ستمکار | تاریکی | ستم | مردمان کهتر

عَامٌّ • عَدَمْ • عَزَائِمْ • عَزْمْ

همه رسنده | نیستی | عزیمتها | آهنگ کردن

عَظِيمْ • عَلَمْ • عِلْمْ • عَوَامٌّ

بزرگ | نام زاد و بود | دانش | عامیان

غَرِيمْ • غَرِيمْ • غَمٌّ • فِطَامْ

وامخواه | تاوان کننده | اندوه | جدایی از خو کرده

فَهْمْ • قَائِمْ • قَدِيمْ • قَدَمْ

دریافتن سخن | برپای | خدایی نه آغاز موضر | پای مقدم

قَسَمْ • قِوَامْ • قَوْمْ

سوگند | راست ایستادن و تنداری | زر و شوی و این هم مثل اتباع است که گفته شده است

كَتْمْ • كِرَامْ • كَرَمْ • كَرِيمْ

مغاکی | باکرمان | نیکی بی تباهی | باکرم

لُؤْمْ • لَئِيمْ • لَا جَرَمْ • لَازِمْ

ناکسی | ناکس | بس ناچاره | واجب

لُزُومْ • مَادَامْ • مُبْرَمْ

تعلق دارنده کار خاص | همیشه | استوار کرده

مُتَبَسِّمْ • مُتَحَزِّمْ • مُتَظَلِّمْ

خندان | میان بسته | تظلم کننده

مُتَقَسِّمْ • مُتَّهَمْ • مُجْرِمْ

پریشان | تهمت زده | گناه کار

مَحَارِمْ • مُحْرِمْ • مَحْرُومْ

محرمان | خویش روکشای و دوست رازگشای | بی روزی

مُحْكَمْ • مَخَادِيمْ • مَذْمُومْ

استوار کرده | مخدومان | نکوهیده

مَرْحُومْ • مُسْتَحْكَمْ • مُسْتَقِيمْ

رحم کرده و بخشودنی | استوار | راست

مُسَلَّمْ • مُسَلَّمْ • مَسْمُومْ

درسپرده | رسته | زهر کرده

مُشَامٌّ • مُصَمَّمْ • مَضْمُومْ

بینی | استوار | ضم کرده

مُظْلِمْ • مَظْلُومْ • مَعْدُومْ

تاریک | ستم رسیده | نیست

مَعْصُومْ • مُفْحَمْ

از خطا کردن و گناه نگاه داشته شده | خاموش گردانیده شده بقهر

مَفْهُومْ • مُقَامْ • مُقْتَحِمْ • مَقْدَمْ

فهم شده | باشیدن | اقتحام کننده | از راه رسیدن

مُصْ... گذارا

مُقَدَّمْ. مُكَارِمْ. مُكَرَّمْ

پیش گردانیده — مکرمتها — گرامی کرده شده

مُلازِمْ. مُلائِمْ. مَنَاظِمْ

پیوسته بهم باشنده — موافق — ترتیبها

مُنْتَظِمْ. مُنْعِمْ. مُنْعَمْ

ترتیب یافته شده — بانعمت — نعمت دهنده

مُنْهَزِمْ. مَوْسُومْ. مُولِمْ

هزیمت شده — نشان کرده و نامزده شده — درد رساننده

مُهِمْ. نَاجِمْ. نَاعِمْ

کار تیمار داشتنی — نو برآمده — ناز پرورد

نَائِمْ. نَدَمْ. نِظَامْ

خفته — پشیمانی — برشته کشیده و ترتیب

نَظْمْ. نَظْمْ. نَعِيمْ. نَعِيمْ

سخن بوزن راست کرده — ترتیب — نعمت — نازپرورد

نَمَّامْ. نَوْمْ. وَخِيمْ. وَهْمْ

غماز — خواب — ناگوار — گمان

هَدْمْ. حرف النون

خراب کردن خانه

اِتْقَانْ. اِتْيَانْ. اِتْيَانْ

محکم گردانیدن — آمدن — آوردن

اِحْسَانْ. اَلْحَانْ. اَمَانْ

نیکوئی کردن — راههائی که مطربان زنند — ایمنی

اَمَانْ. اِمْتِحَانْ. اِمْتِنَانْ

زینهار — محنت زده کردن — منت نهادن

اِمْكَانْ. اِمْكَانْ. اَمْنْ

شاید بودن — دست رسانی — ایمنی

اَمِينْ. اُنْثَيَيْنْ. اِيذَانْ

امانت دار — دو خایه — آگاه کردن

اِيمَانْ. بَوَاطِنْ. بُهْتَانْ

گرویدن بخدای و پیغامبر — اندرونها — تهمت

بَيَانْ. بَيْتُ الْاَحْزَانْ. تَحْسِينْ

پیدا کردن سخن — کلبه غم — گفتن که خوب است

تَحْصِينْ. تُرْجُمَانْ. تَسْكِينْ

در پناه استوار کردن — تیلماجی — آرام دادن

تَصَوُّنْ. تَضْمِينْ. تَعَاوُنْ

خویشتن نگاه داشتن — درآوردن در چیزی — یاری کردن یکدیگر

تَعْيِينْ. تَغَابُنْ. تَغَابُنْ

نشانه کردن که مقصود آنست — فریفتن مر یکدیگرا — چسبت خوردن

تَلْقِينْ. تَمَكُّنْ. تَمَكُّنْ

آموزانیدن — دست یافتن برکاری — جای گرفتن

تَمْكِينْ. تَوْهِينْ. تَهَاوُنْ

دسته دادن — سست کردن — خوار انگاشتن

تَيَقُّنْ. ثَخِينْ. ثَمِينْ. جَبَانْ

بایقین شدن — دفزک — بهها — ترسان دل

جُنُونْ. جَوَلَانْ. جَيْحُونْ

دیوانگی — برگردیدن — نام رود

حِرْمَانْ. حُزْنْ. حَسَنْ. حُسْنْ

محرومان — غم — خوب — خوبی

حِصْنْ. حَصِينْ. حَنِينْ

پناه جای استوار — استوار — آرزومندی

حَنِينْ. حَيْرَانْ. حَيَوَانْ

ناله — خیره — زندگی

خَائِنْ. خِذْلَانْ. خُسْرَانْ

خیانت کار — بی توفیق گذاشتن — زیان

دُونْ. رُجْحَانْ. رُوحُ الْاَمِينْ

فرومایه — چربیدن — جبرئیل

سَاکِتْ . سَاکِنْ . سُکُونْ .
آرامیده . اِعرابِ ناجُنبیدن حرف . آرامش

سَنَنْ . شَبْعَانْ . شَیْنْ . ضَرِبَانْ .
راه راست . سیر . عیب . جستن ریش

ضَغَائِنْ . طَاعِنْ . طَعْنْ .
کینه ها . طعنه کن . زبان درازی کردن بعیب

طُغْیَانْ . ظَنّْ . ظُنُونْ . عَجِینْ .
گردن کشی . گمان . گمانها . سرشته

عِصْیَانْ . عُنْفُوَانْ . عُنْوَانْ .
نافرمان برداری . اوّل جوانی . سرآغاز

عَوْنْ . عِیَانْ . عَیْنْ . غَالِبْ .
یاری . دیدن پیدا . نفس . بیشتر

ظَنّْ . غَبْنْ . غَثَیَانْ .
گمان . فریفتگی و زیان مندی در سودا . دل شوریدن بقی

لعل درکان

غَلَیَانْ . فَتَّانْ . فِقْدَانْ .
جوشش . فتنه انگیز . کم کردن

قَارُونْ . قَرَائِنْ .
نام کافری توانگر که با همه مالهاش بزمین فرو رفت . همتایان

قَرِینْ . قَهْرَمَانْ . کَائِنْ . کِتْمَانْ .
یار . کار فرمای . هست شونده . پوشیدن

کَ...بْتَیْنْ . کُفْرَانْ .
مهره‌ها که بنقه می غلتانند . رد باختن . ناسپاسی

کُمُونْ . کَوْنْ . لَعِینْ . مَأْمَنْ .
پنهان شدن برای قصد دشمن . بودن . نفرین کرده . امان جای

مُبِینْ . مُتَضَمِّنْ . مُتَعَیِّنْ .
پیدا . در اندرون گیرنده . معیّن شده

مُتَلَوِّنْ . مُتَمَکِّنْ . مُتَهَاوِنْ .
دیگرگون شده . با تمکّن . خوار دارنده و آسان گیر

مُتَیَقِّنْ . مَتِینْ . مِجَنّْ . مَحَاسِنْ
یقین دان . استوار . سپر . خوبیها

مَحَاسِنْ . مُزْمِنْ . مُزَیَّنْ .
موی روی بزرگی . بیماری دیر مانده . آراسته

مَسْکَنْ . مَشْحُونْ . مَشْرِقَیْنْ .
جای قرار . پر کرده . مشرق و مغرب

مَصُونْ . مَضْمُونْ . مَطْعُونْ .
نگاه داشته شده . آنچ در اندرون چیزی بود . طعن کرده

مَعْجُونْ . مَفْتُونْ . مَقْرُونْ .
داروی آمیخته از چند چیز . شیفته . یار کرده شده

مَکَامِنْ . مَکَانْ . مَلَاعِینْ .
کمینگاه ها . بودن . ملعونان

مَلْعُونْ . مُمْتَحَنْ . مُمْکِنْ .
نفرین کرده شده . محنت زده . امکان دارنده

مَوْزُونْ . نِسْیَانْ . وِزَانْ .
چنانکه باید و خوش آید . فراموشی . برابری کردن با دیگری

وَزْنْ . وَهْنْ . هِجْرَانْ .
قدر و حرمت . سستی . از یار بریدن

هَذَیَانْ . هَوَانْ . یَقِینْ .
بیهوده . خوار شدن . بی شک

حرف الواو

جُزْوْ . حَشْوْ .
تاهی کاغذ از کتابی . سخنی زیادتی در آمده در میان سخن

عَفْوْ . عُنُقْ . غُلُوّْ . لَهْوْ .
در گذرانیدن . گردن دادن . از حد گذشتن در کاری . بازی

نَشْوْ .
بالیدن و بر آمدن

حرف الهاء

اَبْلَهْ .
کول

اَبُوزَنَّه . اِشْتِبَاهْ . اِکْرَاهْ .
حمدونه . با شبهت شدن . بستم بر کاری داشتن

انتباه • بادیه • بدرقه •
بیدار شدن   بیابان خشک   در امان برنده مسافر

بدره • بدیهه • براهمه • بطانه •
ده هزار درم   ناگاه و نخستین   حکیمان   دوست نزدیک

ترجمه • ترفیه • تشبیه • محرف
سخنی را بر زبان دیگر بیان کردن   بارفاهیت   مانند اک کردن

تعمیه • تفرقه • تفکه • تمویه •
متحیر گردانیدن   پریشانی   خوش منشی   آرایش دروغین کردن

تنبه • تنبیه • تنزه •
بیدار و آگاه شدن   بیدار و آگاه کردن   تماشا

توبه • توجیه • ثلمه • ثمره •
عذر گناه   راه و روی راست کردن   رخنه   فایده

جمازه • جمله • حادثه •
شتر بسیار رو   سپاه   کار نو رج با دل مشغولی

جمله • جمیده • خاصه • خدشه •
خبر آوردنی بقصد چیزی   ستوده   معین   خراشیده گی

خدعه • خطه • خطفه •
فریب   شهر   ربودن

خلاصه • خلیفه • داعیه •
صاف گزین   بجای پیغامبر باشنده   موجب

دایره • دجله • دقیقه •
خط گرد برکشیده   رود بغداد   معنی باریک لطیف

دیباجه • ربقه • رساله • رهینه •
اول کتاب   گردن بند   نامه   گروی

زاویه • زبده • زمره • سابقه •
حجره   صاف گزین   گروه   پیش رفته

سبحانه • سجده • سخره •
پاکست آن خدای   پس بر زمین نهادن   مجرک گرفته بخدمت

سخره • سخره • سفله • سفه •
زبون و رام   بفسوس داشته   فرومایه   نادانی و سبکساری

سفینه • سمعه • سوقه •
ناسزاگوی و سبک   برای شنودن مردمان کردن   سپاه   عامیان بازاری

شایبه • شبه • شره • شعوذه •
آمیغ   مانند   حرص   شرنبک بازی و سبک دستی

شمامه • شمه • شیعه • صحابه •
دستنبویه   بوئی یعنی پاره   پس روان و یاری کران   یاران پیغامبر علیه السلام

صحیفه • صفقه • طبقه • طرفه •
کتاب   یک دست زدن   گروه   خوب نو آیین

طفره • عارفه • عبره • عربده •
جستن   نیکوئی   اعتبار   بدخوئی کردن و رنجانیدن کسی بسخن بیهوده بی خبری

عرضه • عشوه • عقده •
فرا نمودن   فریفتن بنمایش بی حقیقت   گره

عمده • عمده • عمره • عمره •
بهتر   اعتمادگاه   زیارت کردن کعبه وقت و ناوقت   کاغذ چک چ کولان

عنوه • غالیه • غره • غصه •
قهر   معجون خوش بوی   سر و روی   گلوگیر

غصه • غلبه • غمزه • غوطه •
غم بزرگ   چیره شدن   اشارت بچشم   باب فرو رفتن

فایده • فتنه • فرجه • فرجه •
سود   شور   گشادگی میان دو چیز   تماشا

فضله • فلاسفه • فواره • فوارع •
زیادتی نابکار   حکیمان   چشمه   سوراخ

قبضه • قبله • قبیله • قدوه •
پنجه   بوسه   دودمان   پیشوا

قراضه • قرعه • قصه • قعبزه •
ریزه   فال چوب   حکایت کرشته   مقامری یعنی فریب جوئی

گاره . کافه . کُره . کریه . کله .
ناخواهان همه ستم دشمن داشته پرده

کُنه . متغلبه . مثله . مجادله .
غایت بزور فرو گیرنده کان گوش و بینی بریده کشاکش کردن

مجاهده . مخاطره . مرفه .
کوشیدن برنج در خطر افکندن سبکبار و فراخ عیش

مروه . مستاکله . مستجاب الدعوه .
نام کوهی بمکه چو دیگران مقبول دعا

مستوره . مشافهه . مشاهده .
زن پوشیده باش دغابازی دیدن

مشاهده . مشتبه . مطایبه .
نظربازی با خوب صورت با شبهت لاغ و مزاح

مطوقه . مظلمه . معارضه .
کبوتر طوق دار بستم ستده معابله

معاینه . معجزه .
رویاروی دیدن کاری که پیغامبران توانند کرد و دیگران از آن عاجز باشند

معشوقه . مغلظه . مقدمه .
دوست عشق بازی سوگند بزرگ سخن پیش داشته

مکابره . مکابره . مکروه . مموه .
بی انصاف بزرگ ظاهر استاخ وار مکروهها خدوک داشتنی آرایش دروغین کرده

مناظره . منزه . مواجهه . موله نه
مجادله پاک رویاروی برابری کردن با دیگری

نتیجه . نزه . نظاره . نظاره
زاده پاکیزه و دلگشای تماشاگی تماشا

نغمه . نکته . واقعه .
آواز نرم خوش سخن پاره دلپذیر کاری فتاده با دل مشغولی

وسوسه . وعده . هبه .
در دل افکندن کاری بد نوید بخشش

حرف الیاء

اماني . ایادی .
آرزوها نعمتها

بادی . بادی . باری . باقی .
آغاز کننده پیدا خدای تعالی مانده

باقی . بختی . بری .
مانده شتری که پدرش هندوستانی و مادرش عربی بود بیزار

بغی . تانی . تالی . تحری .
زیادتی کردن آهستگی پس رو طلب

تداوی . تروی . تسلی .
علاج کردن تفکر کردن از غم بی غم گشتن

تشفی . تفصی . تقوی .
دل خنک کردن بخشم راندن از تنگی بیرون آمدن قوت گرفتن

تقی . تلافی . تلقی .
پرهیزکار تدارک پیش رفتن آینده را

لغت یک دم از تماشا مر شب از خواب جر ششش بیدار کرد یا کرام گر موافقت

تمادی . تمنی . توقی .
بغایت رسیدن آرزو بردن نگاه داشت کردن

جاری . جافی . جانی . داعی .
روان جفاکار گناه کار دعاگوی

داعی . داهی . دواعی . رای .
آواز دهنده گربز داعیه ها دیدن

راضی . راعی . ساعی . ساعی .
خشنود نگه بان سعی کننده غماز

سخی . سری . سماوی . شافی .
جوانمرد مهتر آسمانی شفادهنده

شافی . صافی . ضروری . طری .
چنانکه ویژه نه شگفت تازه

ظلمانی . عارضی . عاری .
تاریک آنچه گاه بود و گاه نبود چیزی برهنه

...عابي . عـبري . غالي

...افزا ... زبان ... معاني وتوريه ... غلوكننده

برين زبان است

غـريزي . فاني . قاضي

...ازده ... نيست شده ... حكم شريعت كننده

قوت ذاتي . دالي . مباني

... بس آينده ... بناها

...ستبدي . ... . متازي

... ناكرده شد ... آزرده

...تجري . متعدي . متقي

... ازحد در گذشته ... پرهيزكار

...تلاشي . متواري . مجاري

... ناچيز ... پنهان شونده ... روشها

...ي . مخطي . مدعي . مدعي

... خطاكار ... دعوى كننده ... دعوى كار

١١
٤٢٠
١٧٥
٢٢٦
٦٠
٨٨١

